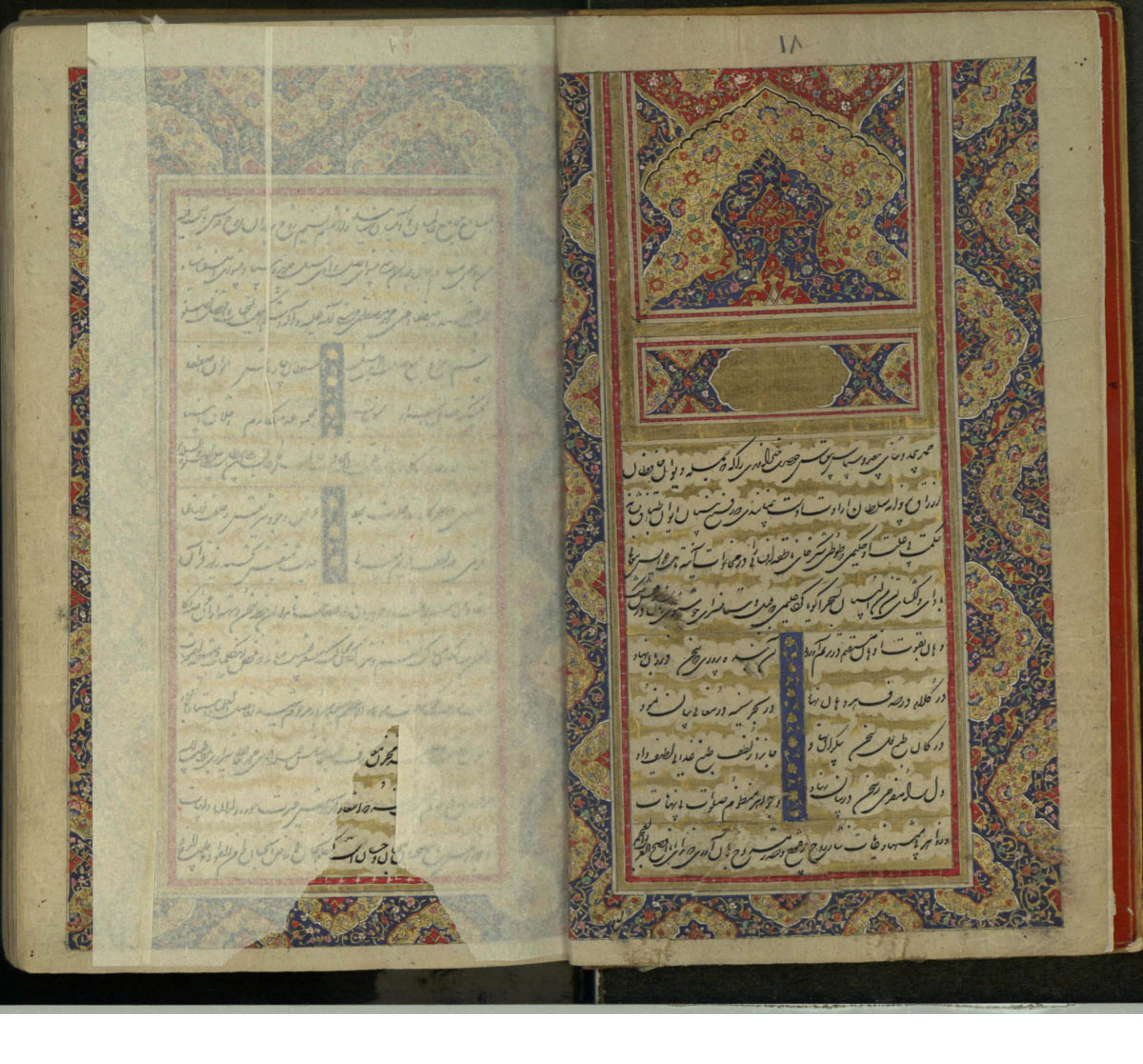



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب ... دیوان حافظ
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۱۲۲۵
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
۲۴۱۷
خطی - فهرست نشده -
۴۵۳۴


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حافظ
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۲۴۱۷ فهرست
شماره ثبت کتاب
۶۱۴۲۵
۲۴۱۷
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
خطی «فهرست نشده»
۴۵۳۴







مذاق عوام را بلفظ مستحسن شیرین گردانیده و دهان خواص را بمعنی مستحسن نمکین ساخته [illegible]

ظاهر را برخ لعبت آشنایان تشبیه داده و چهره ارباب باطن را بزلال روشنائی افزوده

در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و از هر رشته در معنی لطیف سفته معانی بسیار در لفظ

اندک جمع ساخته انواع بدایع در درجی نگنجانیده بر جوش کف مجلس باده بر جاله معاشق نظر انداز

داشته و شیوه صبر از پیل ارکستی [illegible] زده گوید شراب و ساقی اگر بمهر رسید از علم

در دفتر [illegible] و گاه در دو [illegible] اصطلاح ارباب ملامت پیر مغان و دور

[illegible] لا احول از غیب گفته و گفته [illegible] خلاصه [illegible]

راه پیر سعادت بهره بود [illegible] طبع لطیفش در حلم غیبها تسمیه سلسله [illegible]

[illegible] اگر فیض [illegible] و [illegible] لا [illegible] طبع نظم [illegible] سحر حلال [illegible]

[illegible] عرصه نظم [illegible] کار [illegible]

[illegible] لال [illegible] الهی [illegible] صنعت [illegible] تحسین و [illegible]

[illegible] در ارض معنی آیه [illegible] کلمات فصیح [illegible] ملک [illegible]

دل مرده [illegible] ده و [illegible] کلام [illegible] سخن [illegible]

کی لطایف [illegible] و [illegible] طراوت [illegible] گرفته [illegible]

شمه و [illegible] او و [illegible] لطف [illegible] تکلف پرداز

گوهری [illegible] موجود [illegible] کان [illegible] در سلک

[illegible] کسوت عبارت و حلیه استعارت آراسته [illegible]

[illegible] نوبت [illegible] هر [illegible] نوبت [illegible] موافق و مخالف

[illegible] در [illegible] عام و خلوت خاص [illegible] عالم و [illegible]

و [illegible] شهرت و [illegible] محفل [illegible] تصرف [illegible]

[illegible] و گوشه [illegible] کرده [illegible]

همه عالم کوکبه حشمت اوست تا بر این غزلهای جهانگیرش در اندک مدت بحدود اقالیم [illegible]

و ترکستان و [illegible] رسیده و قوافی سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف

عراق و آذر [illegible] سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخن

[illegible] و [illegible] ولوله شوق [illegible]

[illegible] حافظ [illegible]

[illegible] و [illegible] در میان [illegible]

[illegible] چو شعر عذب [illegible] هزار رحمت حق بر روان حافظ [illegible]



رب العالمین والصلوة والسلام علی سید محمد و آله الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا
کثیرا

محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان از جمیع ابیات غزلیات شیرین آن
اکثر مسودات اوراق عفی الله عنه اتفاق انام گرفته ام در درگاه دین پناه مولانا
و سیدنا الشیخ قوام الملة والدین عبد الله اعلی الله درجاته فی الجنات و مراره
مبارکه [illegible] در اثنای محاوره گفتی که این فوائد فرائد را همه در یک عقد می‌باید کشید و قلاده
جید وجود اهل زمان کرد و در تاریخ سنه اثنی و تسعین و سبعمائه هجری ودیعت حیات بموکلان
قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز عدم بر تن برده روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین

بسال با و صاد و ذال ابجد	ز روز هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد	فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پاک او چون برگذشتم	نظر کردم صفا و نور مرقد

بسوابق حقوق صحبت و لوازم عهد مودت و ترغیب عزیزان باصفا
و تحریص دوستان صاحب وفا که صفحه حال از فروغ نور آن حال گیرد و عقد
فضائل حسن ترتیب آن [illegible] و باعث ترتیب این اشعار و مثنوی این
ابواب گشت امید کرم واهب الخیر و الجود آنست که قاری و راوی را جامع را
در خلال این حال و اثنای این اشتغال مسرت بار اراده کرامت فرماید اکثر





قوام دولت و دنیا عمر این علی
همیشه رحمت شه از جهان فریدانه

زهی حمیده خصالی که کار و کردارت
توراست در همه دعوی جهانیانه

طراز دولت تو ... در پی رسید
به همت تو به نام عالم فانه

اگر نه بخت عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین ... بریانه

تو در صورت جسم نور ایستاده است
چو جوهر ... در این بستر افشانه

ملازم به تعظیم ... که
که در عالم تویی بر تو آرانه

درین حضرت کروبیان عالم قدس
همیشه گلگشت تو به ... روانه

سوابق کرمت را چگونه شرح دهم
به بارگاه ... کار در حضانه

صواعق سخطت را بیان چگونه کنم
که ... به ... طوفانه

کو ... به کوه ... گاه جم
سکوت ... ... جانه

شعاع ... خورشید ... روز
... صبا ... گلهای ... غنچه

بدین رسید ... نسیم بهار
... زلف ... خوانه

سحرگه چه خوش آمد ... گل
... در ... دانه

... دل چه ...
... چو ... زنانه

کسی ... ... جهان ...
... ... شبانه

شکر ... ...
گوش ... ... خوش ...

... ...
همه کرامت لطف است ...

... ...
... ... سلطانه

در ... غنچه ... ...
... ... خصم تو ...

طرب ... ... ساقی ...
... جام ... ...

تو ... آمدم ...
... ...

شنیده ام ... ...
... ... خاص ...

طلب ... ...
وگر ... ... در ...

ز ... ...
لطایف ... ...

هزار سال ... ...
... متاع ... ...

سخن ... ...
... ...

همیشه تا به بهاران ...
هزار نقش ... نگارد ...

باغ ... ...
... ...









واده جبریل ای درگهت عالم پناه
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

ای که دلها در صفات رحمت [illegible] | در خراسان شهرت [illegible]
[illegible] | [illegible]

هر زمان در کشور جان آید از هر طرف
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

ای حریم بارگاهت کعبه عز و علا | نور چشم مصطفی یعنی [illegible]
[illegible] ولایت شمع جمع اصطفا | میوه بستان جنت [illegible]

[illegible]
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

جد تو سلطان کونین یعنی مصطفی | جد دیگر حیدر صفدر [illegible]
جده تو فاطمه ام امام مجتبی | [illegible] کربلا

در محبت هر زمان گوییم [illegible]
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

نور چشم زین عابدین باقر امام | جعفر صادق [illegible]
باب تو موسی کاظم هم شفیع و هم امام | [illegible]

[illegible]
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

چون تقی از خاک باب خویشتن آگاه شد | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

[illegible] | [illegible]
شاه سلطان خراسان [illegible] | [illegible]

هر زمان گویند [illegible]
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

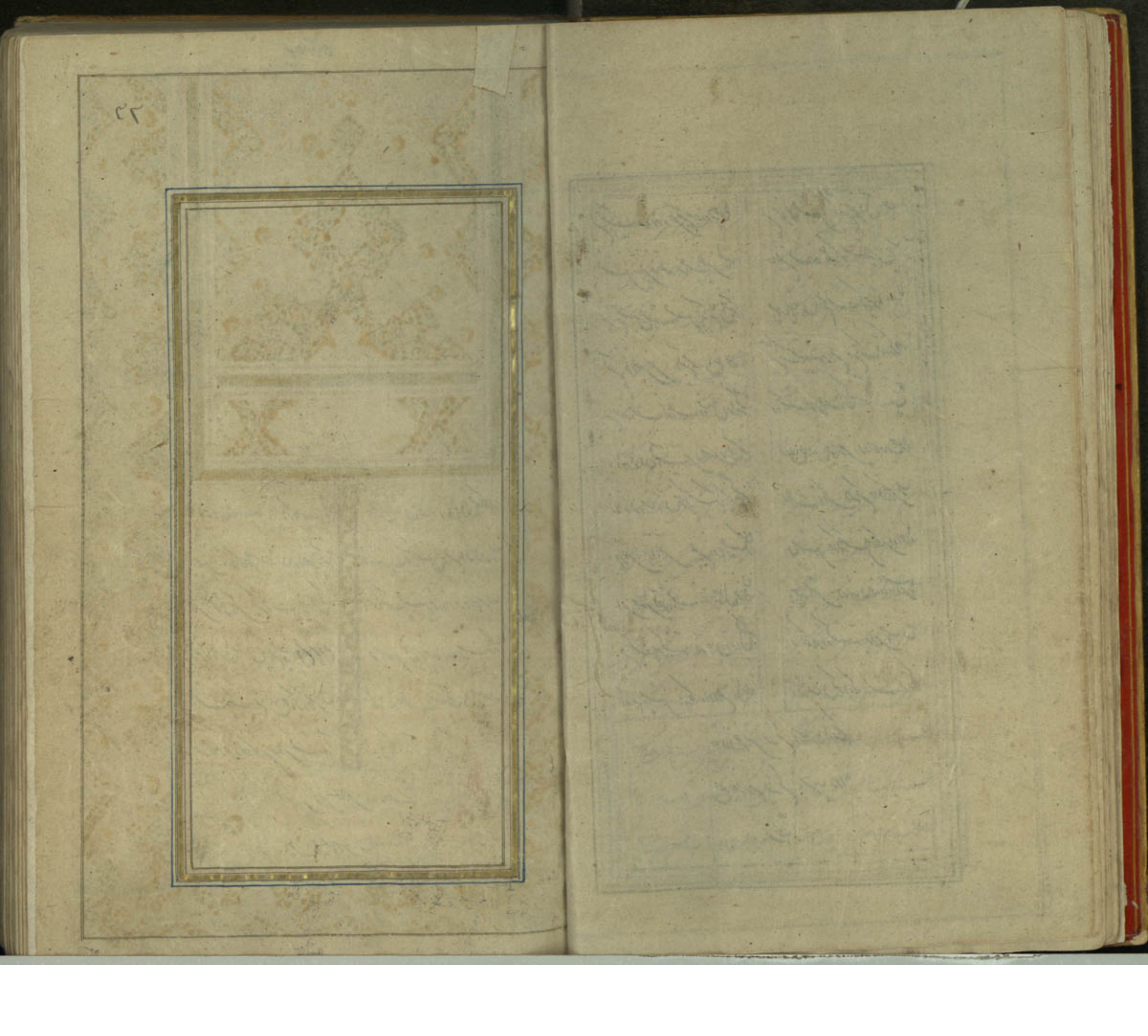
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در خراسان [illegible]













الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها



ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما







روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

رونق عهد شباب است دگر بستان را / می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

[illegible] / [illegible]

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم / کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشناک و سوز سینه شبگیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]



حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به یاد آر محبان بادپیما را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ
سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ساقی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد به دست است دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دارالسلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین به ترحم غلام را



حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

بر چشم تو نوازد دل مهجور را
نکهت [illegible] اشکبور را

از شاخ تره چین زلف تو در زنجیره
[illegible] رسانند بریا

به دعا گر [illegible] هم به دعا دست برآر
[illegible] تو [illegible] و جدا [illegible] را

فلک آواره به هر سو کند [illegible]
[illegible] آرزوی صحبت [illegible]

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند
گنبد [illegible] ستم دور را

بس رست گر همه عالم بسرم [illegible]
[illegible] هوای تو بر من [illegible]

تا ز مصحف رخ زیبای تو درس حفظ
ورق [illegible] روز [illegible]

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

به حسن عارض و قدت برده‌اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان تو [illegible] حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوختم چو شنیدم که کام [illegible]
به کام اگر برسیدی [illegible] جواب

گمان مبر که به دور تو عاشقان [illegible]
خبر [illegible] حلال [illegible] خراب

مراد دل به لبت [illegible]
[illegible] آفتاب عالمتاب

[illegible] حافظ
[illegible] عمر [illegible]

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گوی
غمزه [illegible] چشم می‌پرستان [illegible]

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
[illegible] چشم مست [illegible] می‌پرستان را جواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

[illegible] اقبال [illegible]
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

تا شه آمد مشتری [illegible]
[illegible] باب





میوزد در چمن نسیم بهشت / خوش بنوشید دمبدم می ناب
تخت زمرد زده است گل به چمن / راح چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته‌اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده به شتاب
چون سکندر حیات اگر طلبی / لب لعل نگار را دریاب
دلبرا غم مخور ز شب به عجب / عاقبت برکشند چهره نقاب

شاهدی روی ساقی مهوش / همچو حافظ بنوش باده ناب

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت
دور است سر آب ازین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل / باری به غلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آن کس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول / یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست



آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار / خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد / به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

المنة لله که در میکده باز است / زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر / از ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است









بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری به دشواریست

سحر کرشمه چشمت به خواب می‌دیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / به دست باش که خیری به جای خویشتن است

به جانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو لاف عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج / که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو به خانه ارباب بی‌مروت دهر / که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی / که سرفرازی عالم در این کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

[illegible] / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

چگویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

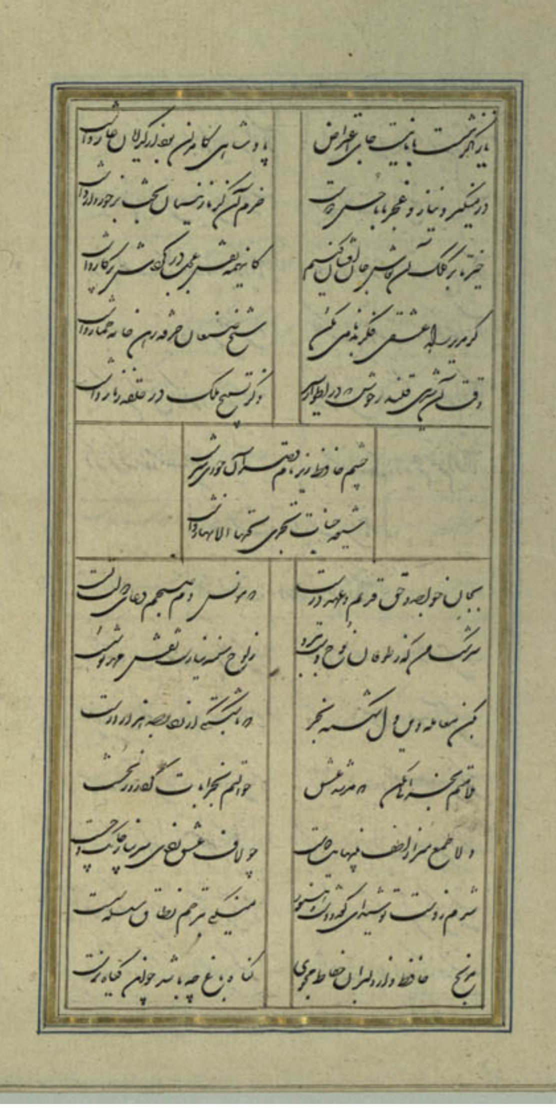
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

[illegible]
[illegible]





تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای یار عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم / به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزانه‌ای دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را بجرعه‌ای دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

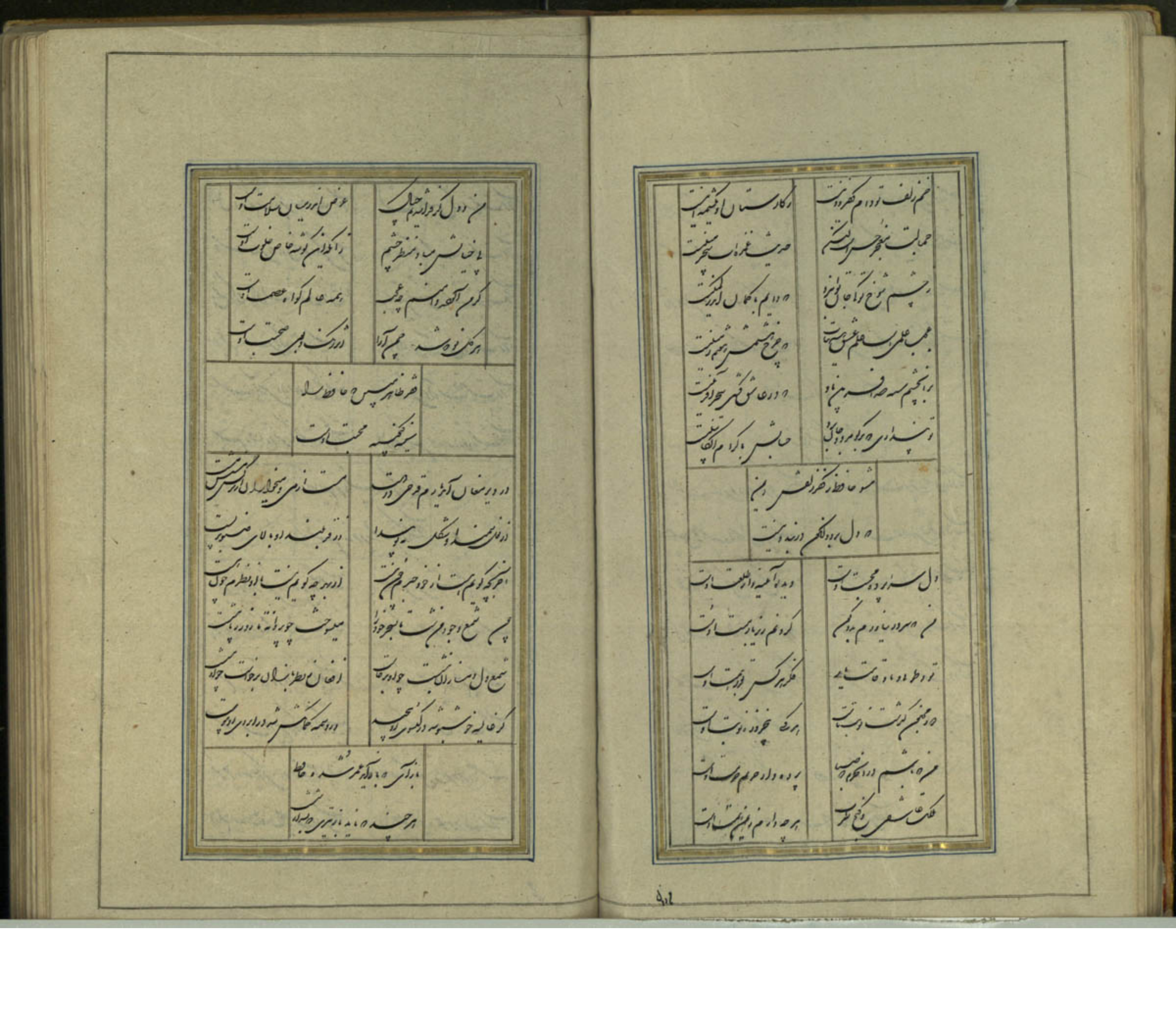
دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت









خم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد | که دایم با کمان اندر کمین است
عجب علمی است علم هیئت عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق‌کشی سحرآفرین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون دربند دین است

دل سراپرده محبت اوست | دیده آیینه‌دار طلعت اوست
من که سر درنیاورم به دو کون | گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس به قدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا | پرده‌دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب | هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم | زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای | ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست | مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا | وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست | وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
چون شمع وجود من بنشست به هجر او | می‌سوخت چو پروانه تا دور ز ما بنشست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست | و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید | ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست



دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / به هواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

به چشم عقل در این رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت / ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گر چه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان / موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

با سر چو گوی در سر کوی تو با چشم / واقف نشد که چه گویست این چه گوست

با چشم سرکش زلف تو دل ای پری که / با زلف سرکش تو که را میل گفتگوست

عمری است تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت



بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش خبر نبود و هنر نیز هم نداشت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کرده خود پرده‌دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

[illegible] حافظ [illegible] / در سراپای [illegible] صحبت [illegible] نیست که نیست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان‌بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان‌بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار / کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست



فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است

روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند / مظهرش آینه طلعت درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشان است

گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

بنده آصف عهدم که چنین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ازلی می‌طلبی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

رواق منظر چشم من آشیانه تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانه تست

به تن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانه بهانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست





ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

خجسته روز کسی کز در تو بر گیرد
که با نظارهٔ روی تو فال میمون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زلف هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

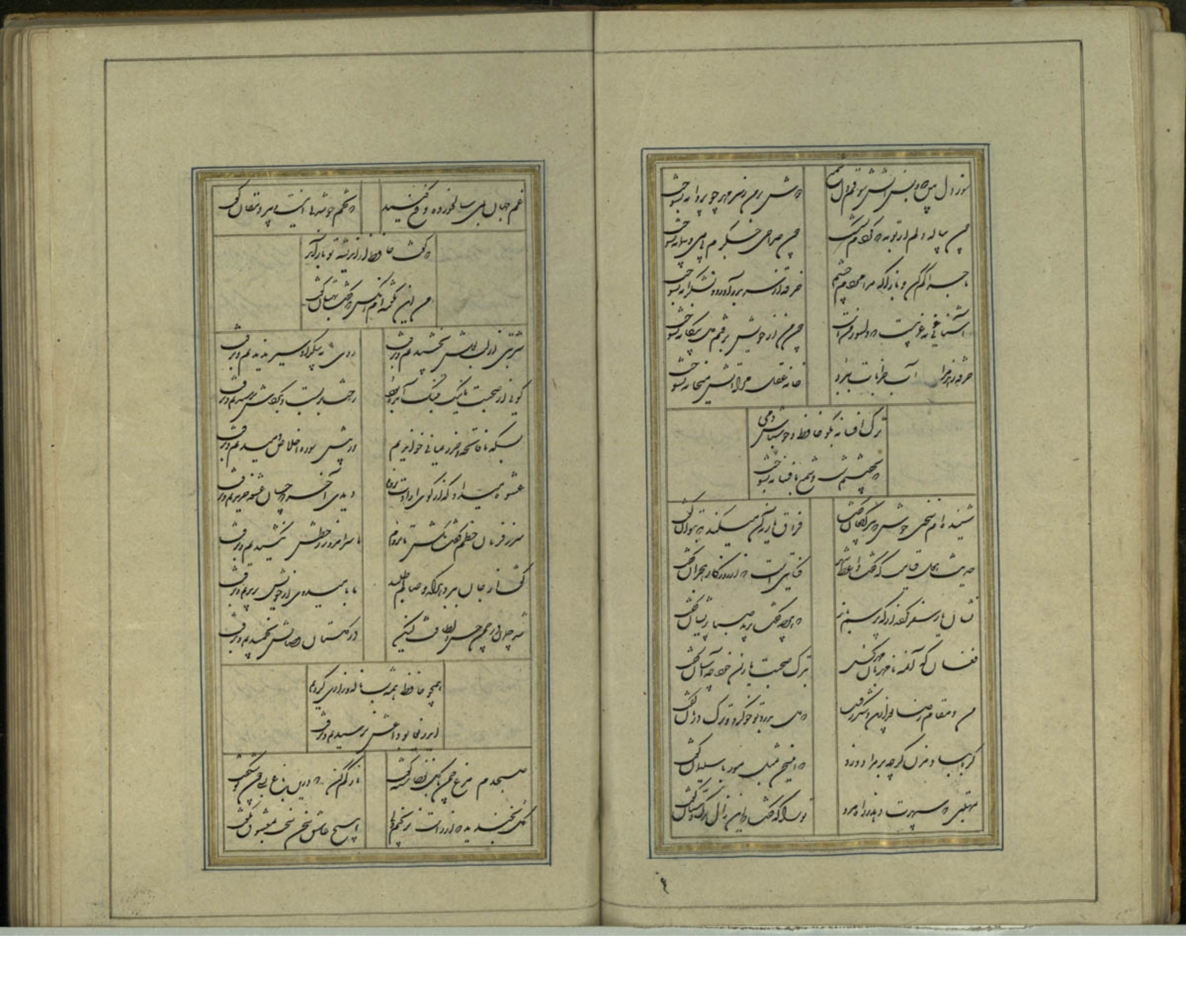
زبان ناطقه در وصف شوق ما لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

مطلب





سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم / خرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد / خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد رود / که این سخن به مثل مور با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت

غم جهان به می سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو بازآید / من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود / بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پی‌اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد / دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت مکش تا بروم / ما سر از خط و ز خطش نکشیدیم و برفت

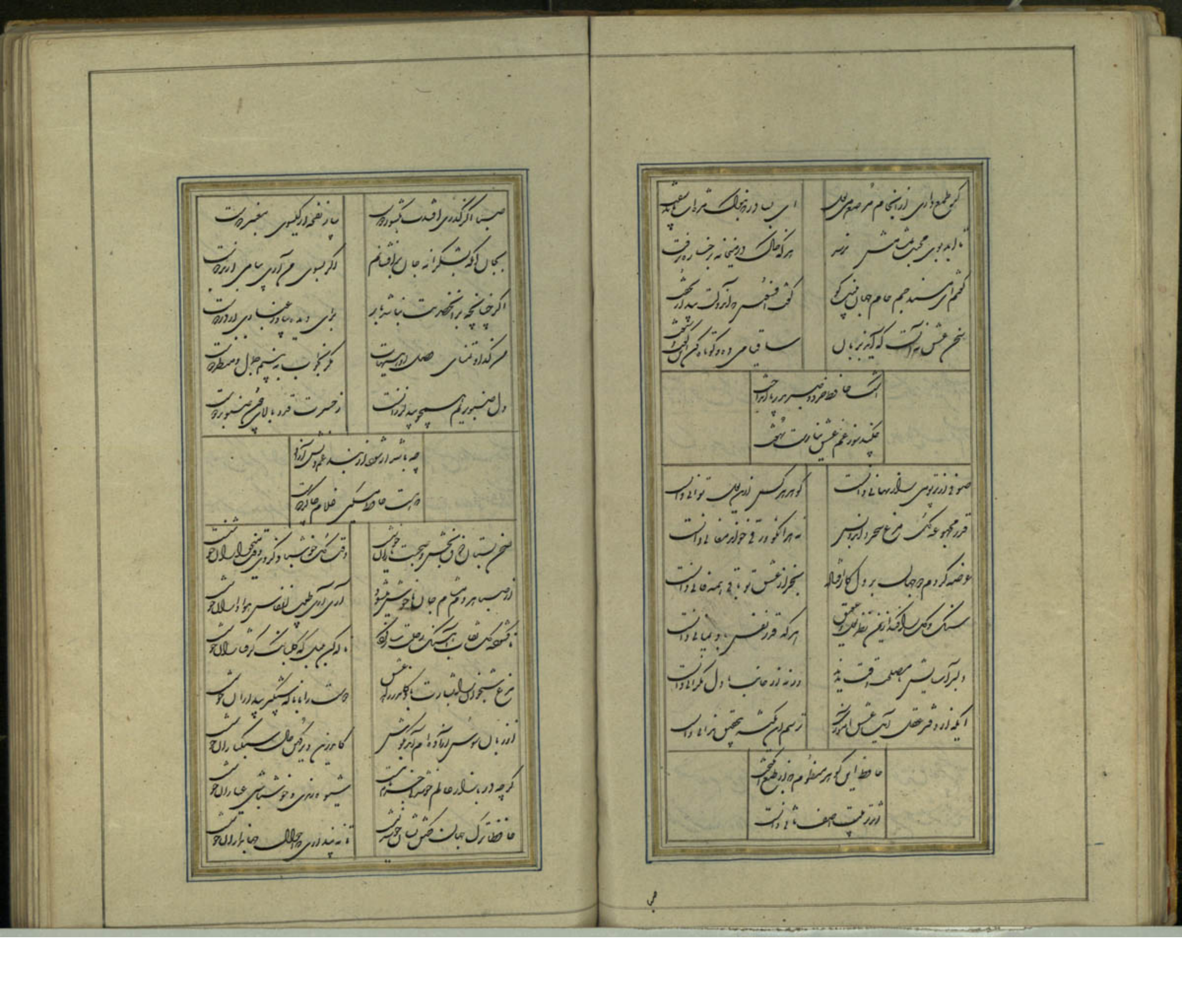
گفت از جان ببرد هر که وصالم طلبد / ما به امیدش از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت



گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا در که به نوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آن است که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شب‌های بیداران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

گرچه در بازار عالم خوشدلی [illegible]
شیوه رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است





حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

کنون که در کف گل جام باده صاف است
به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

به درد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

کس نیست که آشفته آن زلف دوتا نیست
در رهگذری کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهی است
حقا که چنین است و در این روی ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ
هیچت خبر از غیرت قرآن و خدا نیست

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت



[illegible] سیاهی ملامت [illegible] / [illegible]

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ / که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دل از غمزه دلدار باری برد برد / ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی / گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت

لعل سیراب به خون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کو / شاهراهی است که منزلگه دلدار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن‌آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد به دست

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

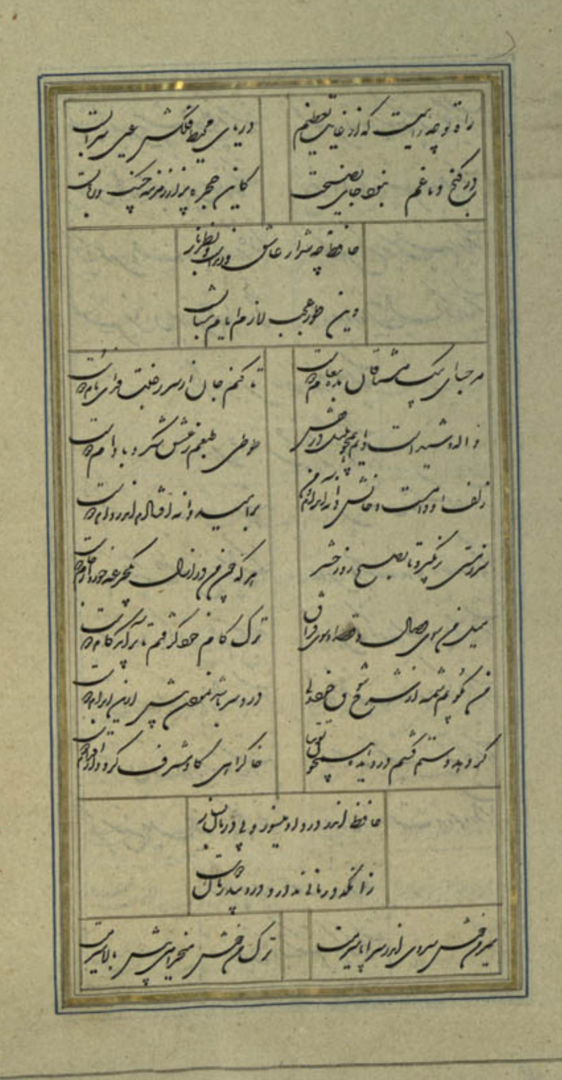
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است



راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
وین طور عجب لازم ایام شباب است

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

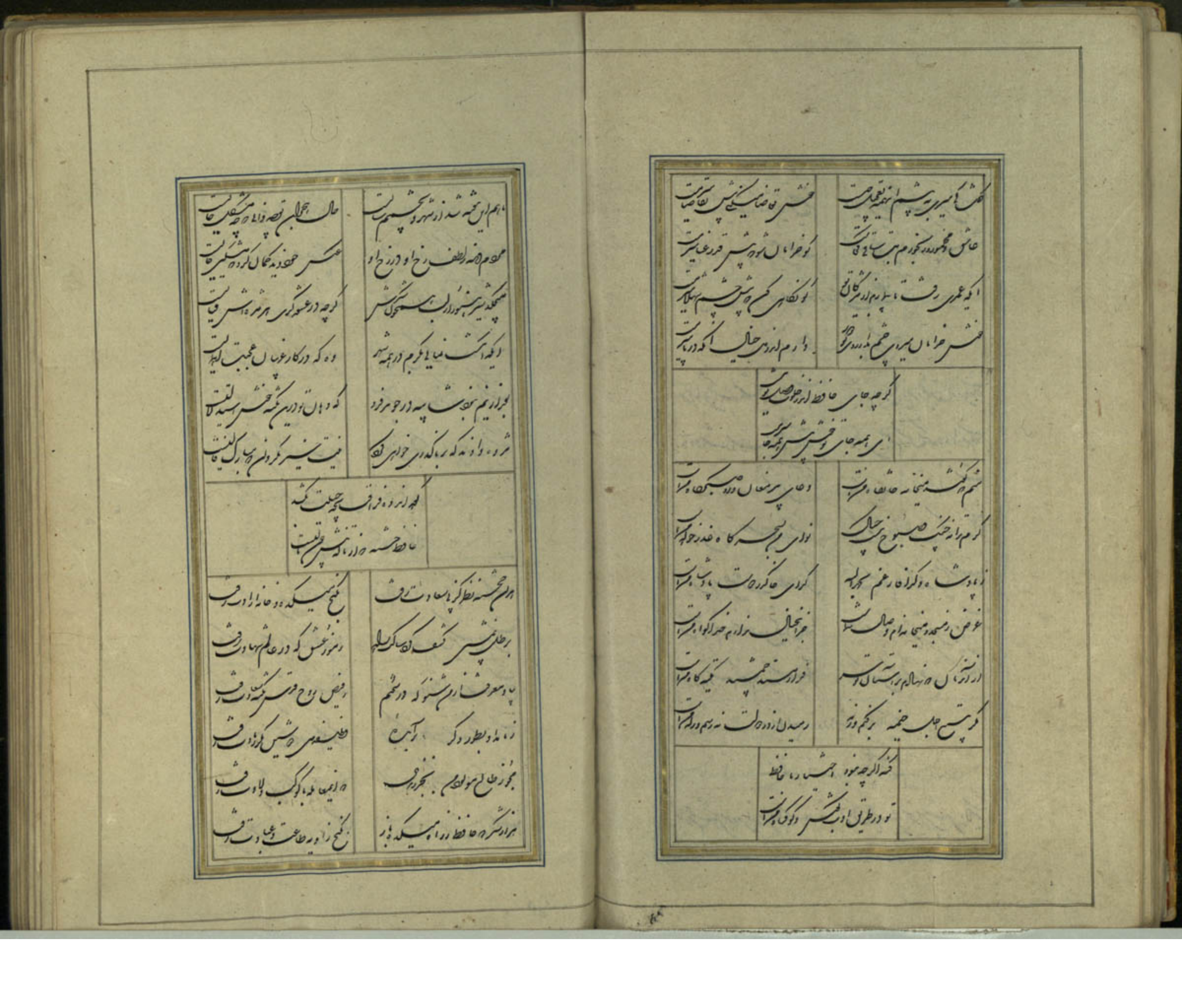
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

سیرم خوش سروی از سراپا ریخت
ترک ما خوش منجنیق بالا ریخت



گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا [illegible]

[illegible] میخانه حافظ [illegible]
[illegible] صبوحی [illegible]
[illegible] مسجد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هزار شکر که حافظ [illegible]
[illegible]









دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست / آن به که کار خود به عنایت رها کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود / تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند
بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات به حال گدا کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند
گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
جایی که یار ما به شکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند
حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی‌کنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود / نرود کارش و آخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست / که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره به دلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر به چه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / به تجمل بنشیند به جلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ندانم چه‌ها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

اگر به باده رنگین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

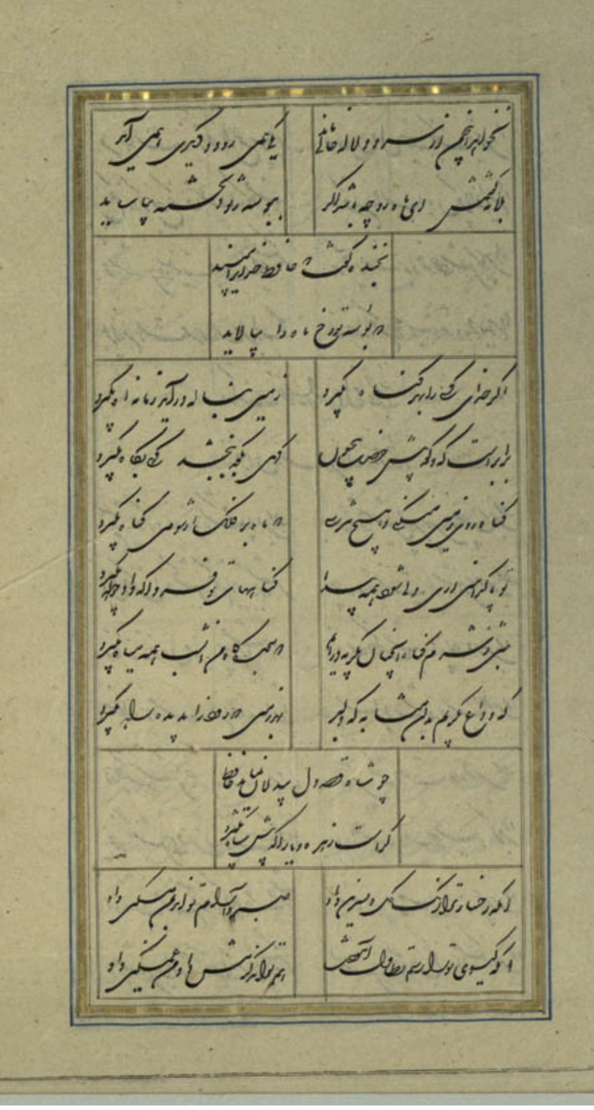
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

تو را که حسن خداداده هست و حجله بخت
چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ای است عروس جهان ولی هش دار
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید



نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
به بوسه‌ای ز تو دلخسته‌ای بیاساید

به خنده گفت که حافظ خدا را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

[illegible]

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند به من مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آن که آن داد به شاهان به گدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد — از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

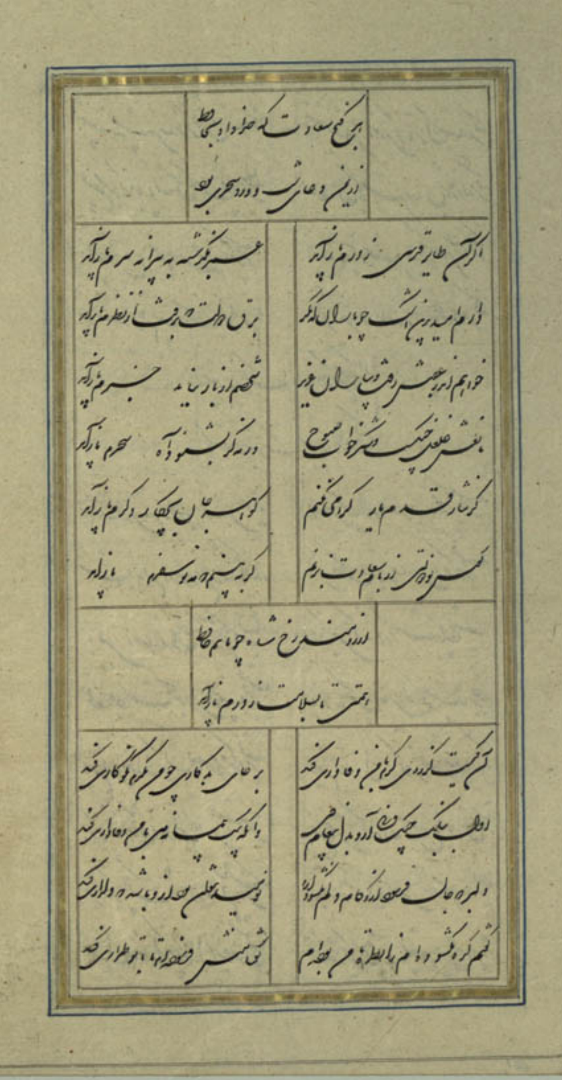
منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چه کنم دولت دور قمری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود



هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید — عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز — شخصم ار بازنیاید خبرم بازآید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان به چه کار دگرم بازآید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نوسفرم بازآید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ — همتی تا بسلامت ز درم بازآید

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

اول به بانگ چنگ و نی آرد به دل پیغام وی — وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام — گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
[illegible]

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ
از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

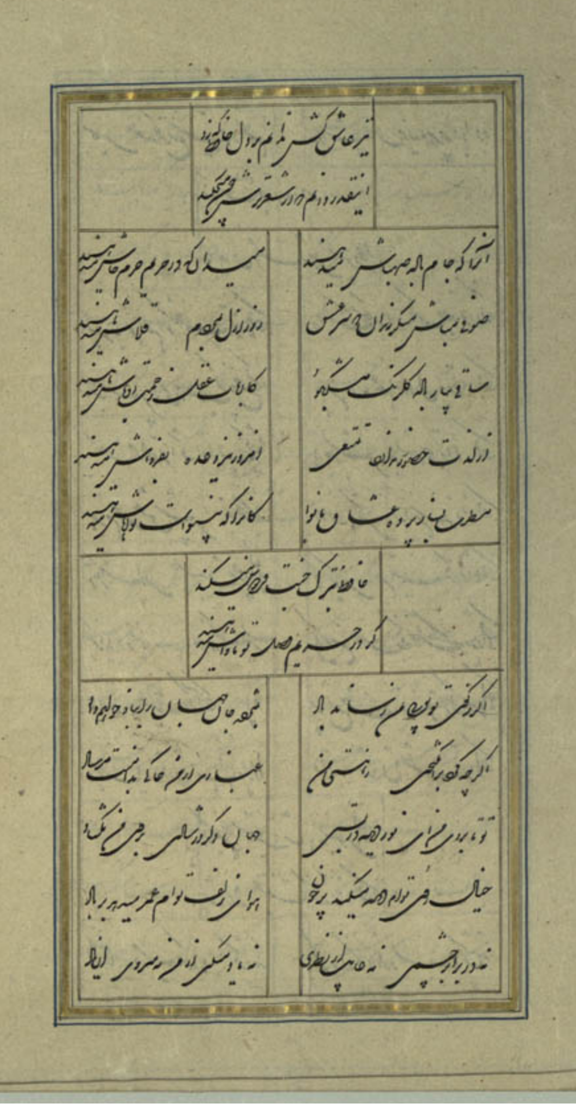
قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی‌کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید



تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

آنان که جام باده صهبا [illegible]
[illegible]

صوفی [illegible]
[illegible]

ساقی بیار باده که گلگون [illegible]
کالای عقل [illegible]

از لذت حضور [illegible] تمتعی
امروز [illegible] فردا [illegible]

مطرب بساز پرده عشاق با نوا
[illegible]

حافظ [illegible]
گر در حریم وصال تو [illegible]

[illegible]
[illegible]

اگرچه [illegible]
عجب مدار [illegible]

[illegible]
[illegible]

خیال روی تو [illegible]
هوای زلف تو [illegible]

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
نه یاد می‌کنی از من نه می‌روی از یاد



بجای طعنه اگر شیخ نیشتر دوشم | ره نشست دمی بزنیم هرچه بادا باد

ز دوست جور تو حافظ
به جان رهت نیست سرو چنار

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند | گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانه تزویر و ریا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

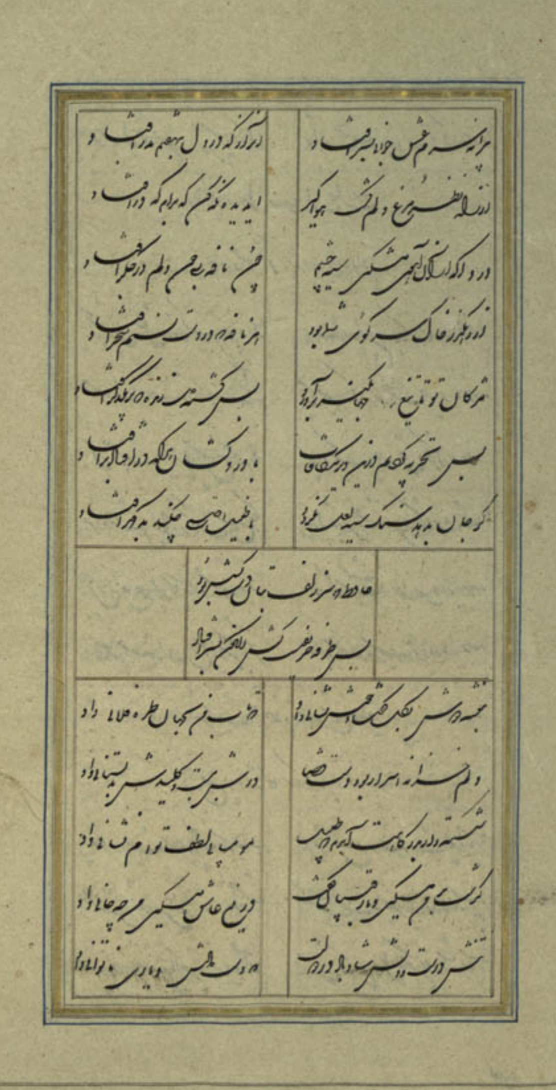
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا | که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینه حجله بخت | مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد | شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست | از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
جز زلف تو ندارد دل عاشق سیلی | آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند
باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ | زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند





حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب — بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق — به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو — که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن — که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم — کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس — که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد
چه اقبال است در این ره که سلطانان مغرب را — درین درگاه می‌بینم همه سر بر آستان دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب — به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد



پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد
از ره نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من به جهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب — به مومیایی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد



برو معالجه خود کن ای نصیحتگوی	شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

خزانه دل حافظ به زلف و خال مده
در او رخش تو سرمایه جهان داداد

مجلس وصل و دو گفتی بیار باربد	تو سال در منبج آن کار کار ما برسد
هست از ... به بازار کاینات آنکه	یک لحظه صاحب عیار ما رسد
تحصیل صحبت دین را اسیر گرم ...	یارب که ... حق گرداب ما رسد
هر آن که شهر به لایق رنگ نیست ...	به ... نقش و نگار ما رسد
ور زین قافله عمر کاین چنین برسد	... گرد ...
ولا ... حسود ان ...	... طرامید ... ما رسد

بو ... حافظ در ترسم ... شرح قطره
سیم ... پوشه کام کار ما رسد

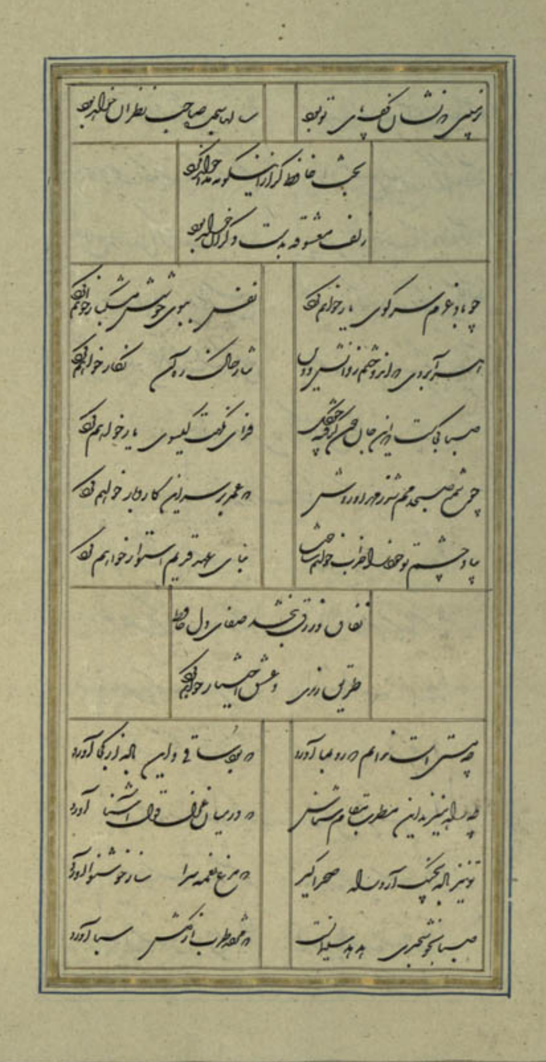
بیا که رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت	کمال عدل به فریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد	جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید



ای دل حدیث ما بر دلدار باز گوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند توست / تا با تو دست کوته ما در کمر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست / سرها بر آستانه او خاک در شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آن که گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود



[illegible] نشان کف پای تو بود / سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد
صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است / که مژده طرب از گلشن سبا آورد



رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

ولا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج درد دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند / که التجا به در دولت شما آورد

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ / ترا در حال مشتاقان نظر باد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

ار زانکه خواجه استاد [illegible] / صنعتگر است لیکن شعر روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید





قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حافظ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد / از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
صوفی مجلس که دوش جام و قدح می‌شکست / باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
مجلس حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد
هر دل که ز هجر تو نسوزد / از حلقهٔ وصل تو برون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس و دون باد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
[illegible] / نور در وی ز شمع محبت نبود







ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد

به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

بشوی این دلق پرکینه در بازار [illegible]
[illegible] که جم می‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که یک موجش به صد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد



در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان / مایم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
شهر رهزن است سالک زلف و رخ همیشه / گر راهبر تو باشی صد کاروان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند یار / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
با عقل و فضل و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
بر عزم کامرانان فالی بزن چه دانی / باشد که گوی عیشی در آن میان توان زد
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آ / باشد که گوی دولت بر عاشقان توان زد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خلوت ما را فروغ از نور شمع باده باد / وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
با فروغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مگیر / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور / که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد



ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید / که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست / [illegible] بختیاران زد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم / به تدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین / که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود

بر این جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

بسر گشتم در طلب [illegible] / ولی از وصل او هیچم [illegible]

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است / که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین‌دل / در پی‌اش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفی‌الله صبا کز تو پیامی می‌داد / ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

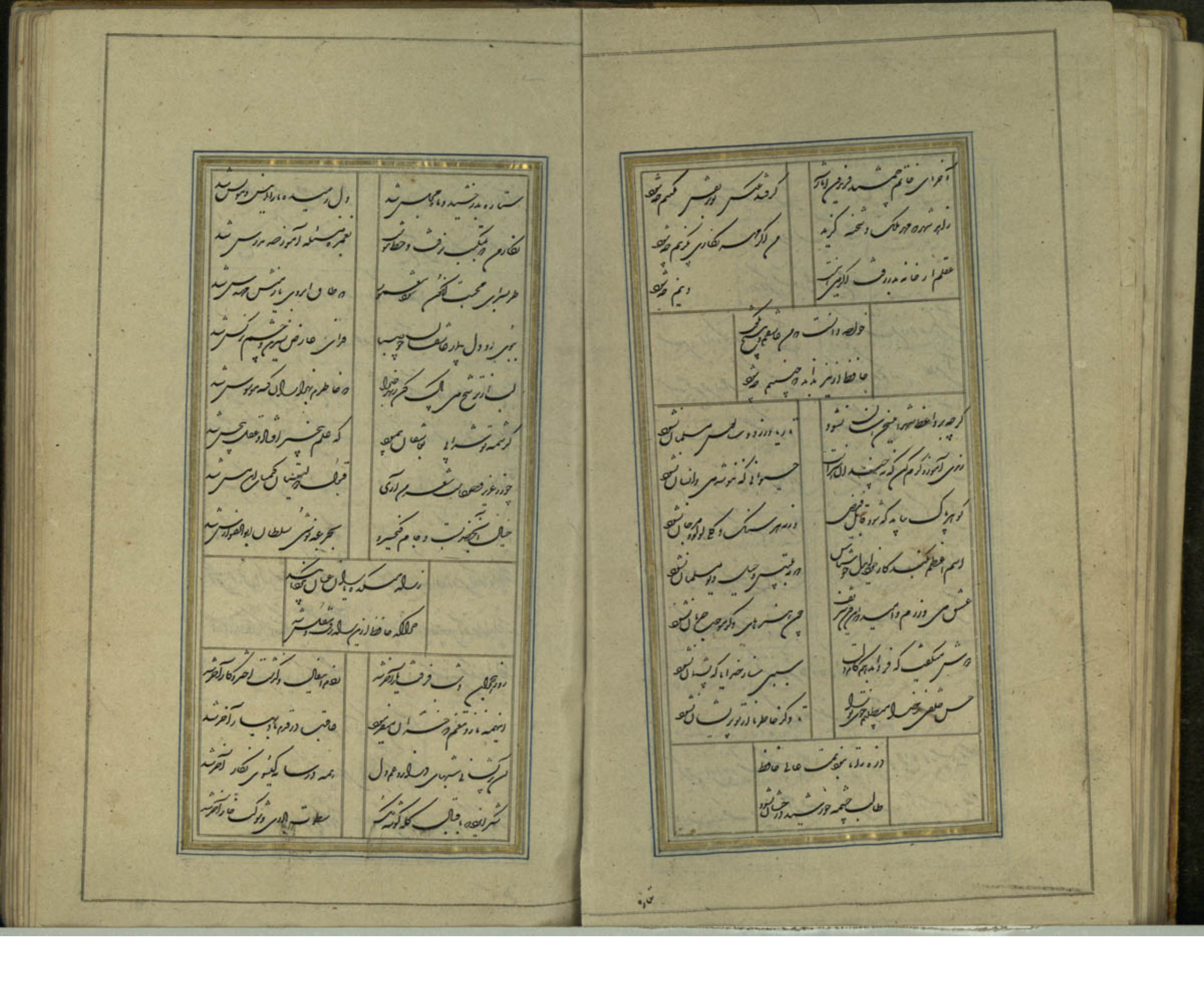
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه‌انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طره هندوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود







آخر ای خاتم جمشید همایون آثار   گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید   من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه به در رفت و گر می این است   دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود   تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست   حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض   ور نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش   که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف   چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت   سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا   تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد   دل رمیده ما را انیس و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت   به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور   که طاق ابروی یار منش مهندس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا   فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا   که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود   که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری   قبول دولتیان کیمیای این مس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو   به جرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد   زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آنهمه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود   عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل   همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل   نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد





حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم / ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می‌گفت / حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده‌فروش / گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد





خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار / طالع بیشفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

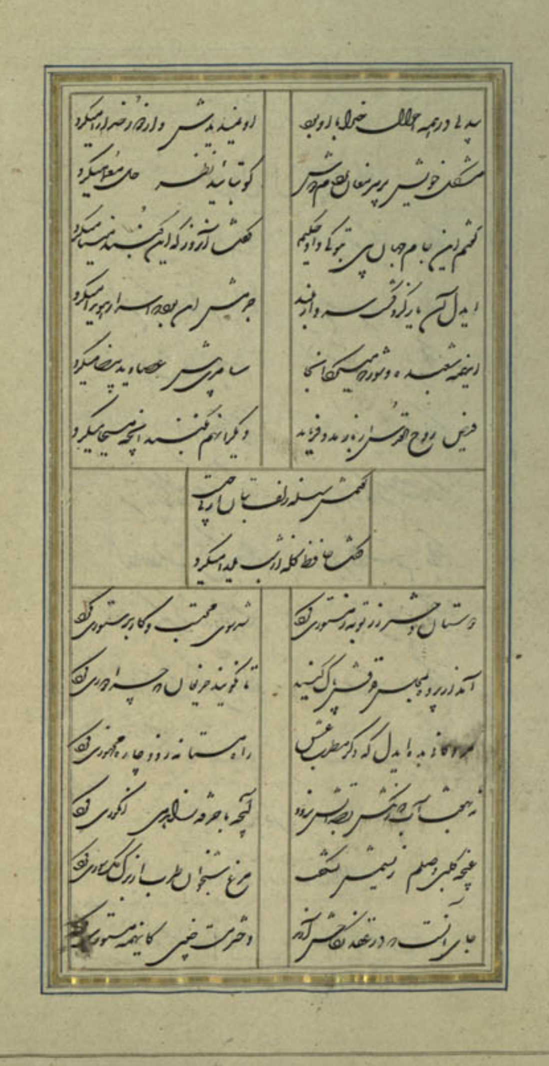
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

سوز عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد



بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتأیید نظر حل معما میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

ای دل آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

اینهمه شعبدهٔ خویش که میکرد اینجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا میکرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت / مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش گیرند / دختری چنین کاینهمه مستوری کرد





کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدان حسن خداداد نکند

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکند

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان زند ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد آنکه در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

دادم از باز نظر را به تذروی پرواز
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش / چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد / قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند / همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

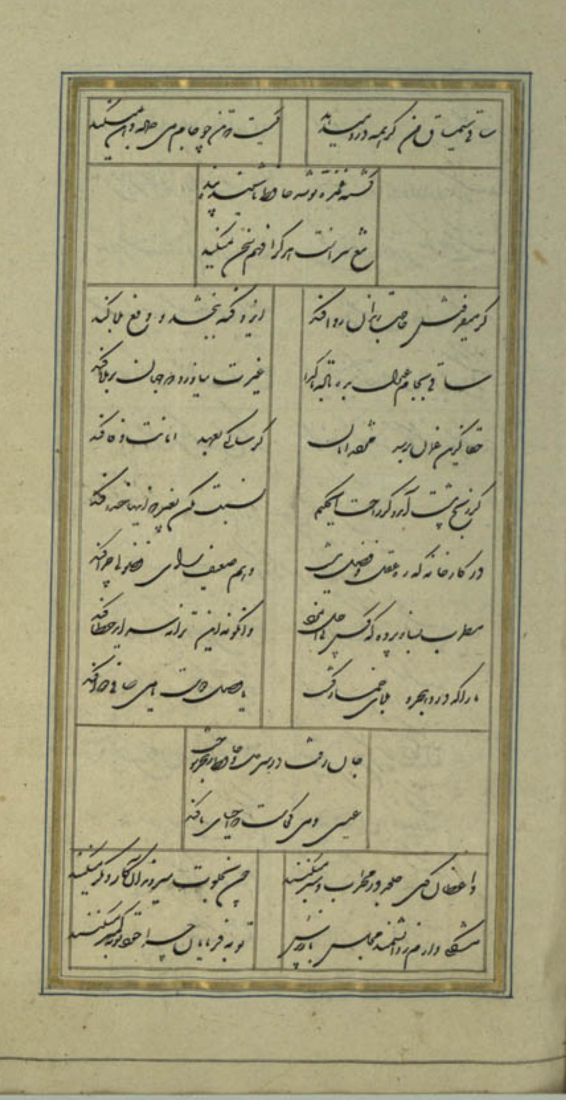
دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او / زین سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

دل به امید روی او همدم جان نمی‌شود / جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند



ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

گر میفروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حقا کز این غمان برسد مژده امان / گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند / چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند



گوییا باور نمی‌دارند روز داوری / کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / می‌دهند آبی که دلها را منور می‌کنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد / زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای / این حکایتها که از طوفان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع / قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند

مردم چشمم به خون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان فشانی کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز / عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو صبحت آینه رخشان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت / گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین / گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است / گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند



[illegible] که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش
که درین خیل حصاری به سواری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند







ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیف است ولی / خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز / هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای / هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌پرست / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد



دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / به یادگار نسیم صبا نگه دارد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن / مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی توست منزل جانم / خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی / هر که در این آستانه راه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ آن سیاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد





ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ / مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام / تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کآخر / هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سوال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من / کان بت ماه‌رخ از راه وفا باز آمد
چشم من در ره این قافله راه بماند / تا به گوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست / لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجله حسن بیارای که داماد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد



به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

دی پیر میفروش که ذکرش به خیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی‌صفت عقل رمیده / آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز آن خط چون غالیه دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد



حافظ ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم به گنجی درین خراب‌آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم باد مصلا و آب رکن‌آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز جان به باد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم به یاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان بازداد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جان‌ها فدای مردم نیکونهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

[illegible] در تدبیر غم بیچاره‌ام
چارهٔ آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد



رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
خدایرا مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
مهاچه باره عشق ار رخش بسیار است / ز پیش آهوی اندیشه‌ات شیر رمید

شراب بخش کن و جام زر بحافظ ده / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت که کام دارد
شوریده زلف یار دائم / در دام بلا مقام دارد
آشفته کند دلا تو شوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر نه منم ز پا درافتاده / کانت دلربا چه چشم دارد
با یار کی نشیند آنکو / اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکه صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوش است مجلس / اسباب طرب تمام دارد



دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / بر سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

[illegible] / از تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / [illegible] ز آن دهن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

[illegible] / [illegible] چو لاله بود

[illegible] چشم و چراغ [illegible] / [illegible] صاف روشن [illegible]

[illegible] مدحت [illegible] / [illegible] آمد [illegible]

[illegible] / [illegible] حشمت [illegible] نواله بود

[illegible] محرم مدحت [illegible] / [illegible] کعبه قباله بود

[illegible] رفعت [illegible] / [illegible] همراه [illegible] بود

حافظ اگر بصحبت تو [illegible] / در غم هجر روی تو داغ بدل چو لاله بود

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید



چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو به دستم نگار باز آید

ستاره [illegible] گلگون کند / در می کهنه [illegible] افسون کند

[illegible] / [illegible] چشمه [illegible] کند

[illegible] / [illegible] کند

[illegible] / تا بت سنگین دل من [illegible] کند

آنچه در سینه مجروح [illegible] / [illegible] کند

[illegible] دل که [illegible] سرو [illegible] / [illegible] کند

ولی حافظ که

چشم جادوی تواش [illegible] افسون کند

سر سودای تو در سینه ما می‌گردد / تو ببین در سر شوریده چها می‌گردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی سر و پا می‌گردد

در [illegible] دل بیچاره من / [illegible] می‌گردد

از جفای فلک و غصه [illegible] / بر تنم [illegible] می‌گردد

[illegible] طبع من [illegible] / [illegible] می‌گردد

ولی حافظ چو صبا [illegible] / در [illegible] می‌گردد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد / دل شوریده ما را ز نو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم / ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن / که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

[illegible] زلف [illegible] / صبا هر نافه [illegible] می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد / به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه / ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عارف از خنده می در طمع خام افتاد



حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آیینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

کشته غمزه خود را به زیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دلنگران است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می‌کردی
همچنان در لب لعل تو عیان است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سال‌ها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که در این چشمه همان آب روان است که بود

تا شعر رانگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

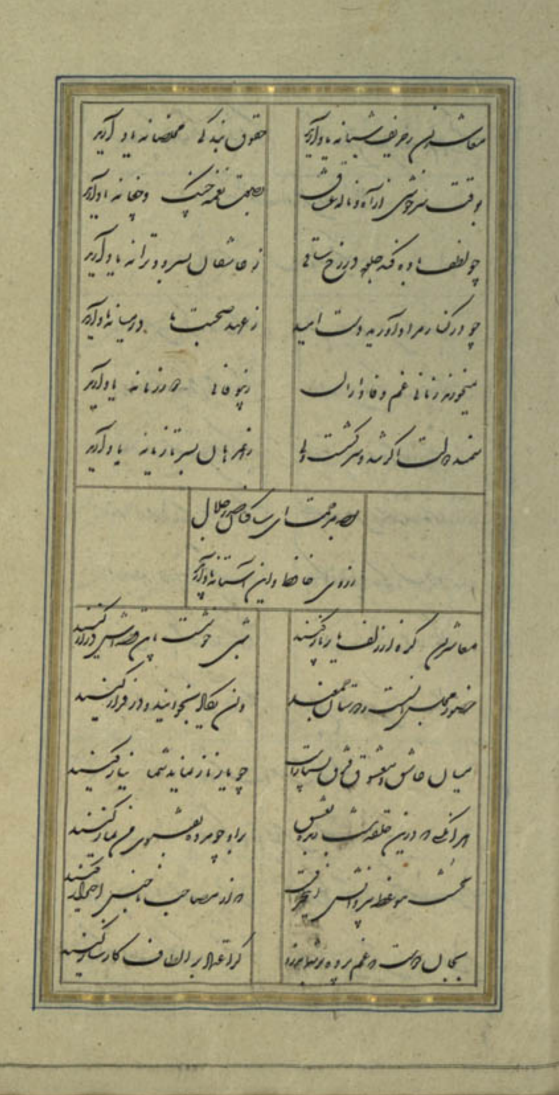
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گفتم خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بت خط تو بر روی کشیده / گفتا همه آن نقطه که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بد تو کمند منی بود / گفتا که مرا بخت به خویشم قرین بود
گفتم که مه تو ز امید چراغ سحر است / گفتا که فلک باعث بدمهری حور بود
گفتم که بتا جام طرب خون دلی است / گفتا که به دور قدح باده چنین بود
گفتم که ز بند قفس تن چه رهی هست / گفتا که مرا مصلحت وقت در این بود
گفتم که ز حافظ بچه مقصود شده‌ای دور / گفتا که در این همه وقت مراد چنین بود


معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / به صوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشیده رود / ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آنکه در این حلقه نیست زنده به عشق / بر او چو مرده به فتوای من نماز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید



رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

اگر [illegible] حافظ / حوالتش به لب یار دلنواز کنید

مرا می دگر باره از دست برد / به ما باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم به دستی که انگور چید / مریزاد پایی که در هم فشرد

مرا در ازل عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

[illegible] / [illegible]

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه‌داری و آیین سروری داند

به قد

به قد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند

مدار نقطه بینش ز خال توست مرا / که قدر گوهر یک‌دانه جوهری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

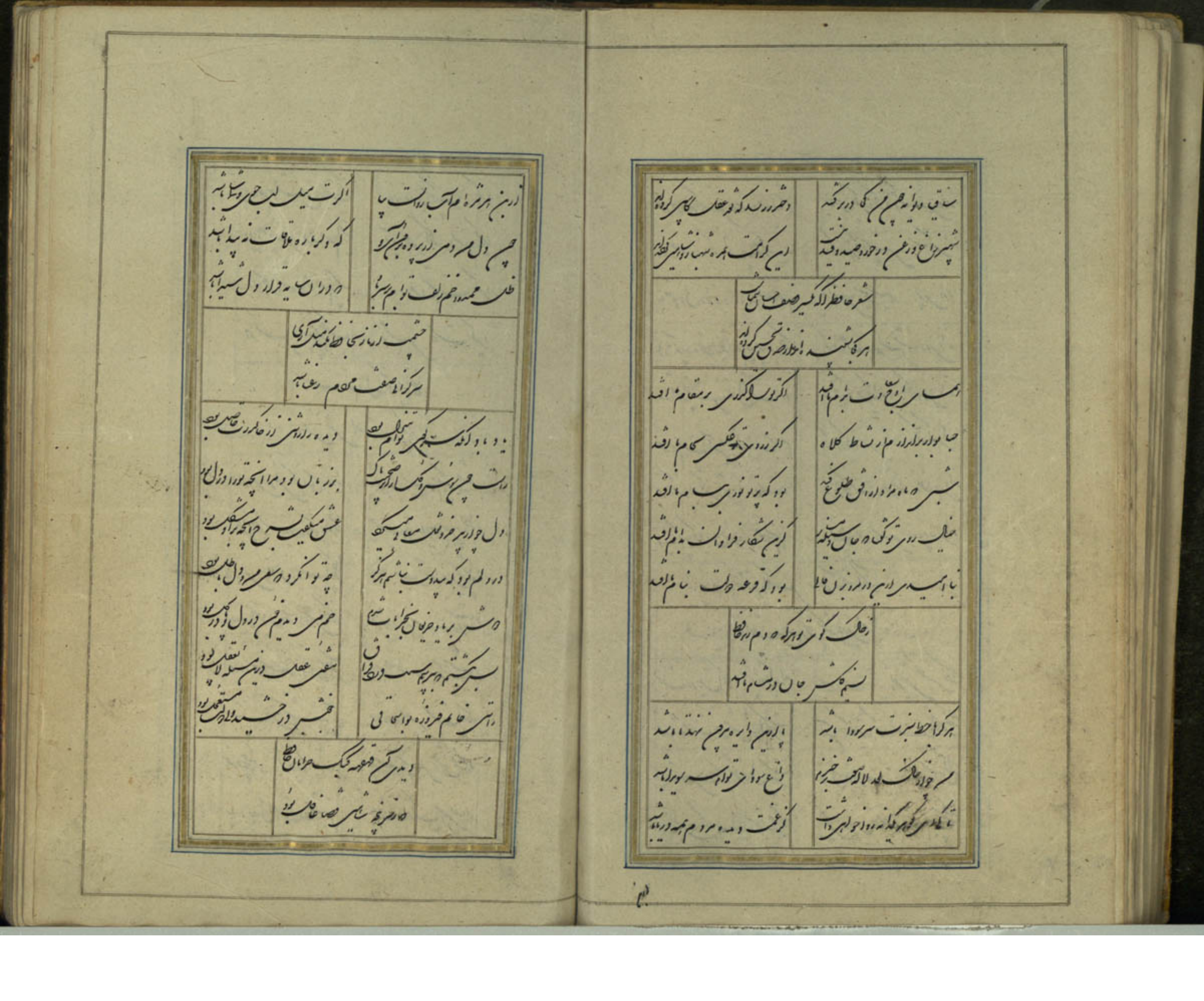
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند / صورتت نادیده تعریفی به تخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست / این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

در سفالین کاسه رندان به خواری منگرید / کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند





یارم چو قدح به دست گیرد / بازار بتان شکست گیرد
در پاش فتاده‌ام به زاری / آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا به شست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
به روی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می‌رقصند با هم مست و هشیار
سکندر را نمی‌بخشند آبی / به زور و زر میسر نیست این کار
خرد هر چند نقد کائنات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بیا و حال اهل درد بشنو / به لفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی جان شهر / خداوندا دل و دینم نگه‌دار
به مستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
به یمن دولت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی به جای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگه‌دار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر / زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغری ز کف تازه جوانی به من آر
ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی به من آر
دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگو / نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار



تا معطر کنم از عطر نسیم تو مشام — شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب — بهر آسایش این دیده خونبار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — به اسیران قفس مژده گلزار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — بوسه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن — وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن — با عاشقان بیدل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی — در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده یک بار دگر

معرفت نیست در این قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود — هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

شب قدر است و طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر



من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت به مژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر



چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش / بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم / گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر / بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در دهر [illegible] / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر



صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وزو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر / از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده رحمی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چیدم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرای کس / به نوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر

مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی‌بخش / به گوشم نغمه چنگ اول به دستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند / ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

دلا در ملک شب‌خیزی اگر مردانه بگریزی / دم صبحت بشارتها بیارد زان شب تار آخر

بیا چون ماه [illegible] ز نور روی پیش آورد / تو کورا همچو حافظ راست [illegible] آخر

عید است و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن / از فیض جام و قصه جمشید کامگار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم‌عیار

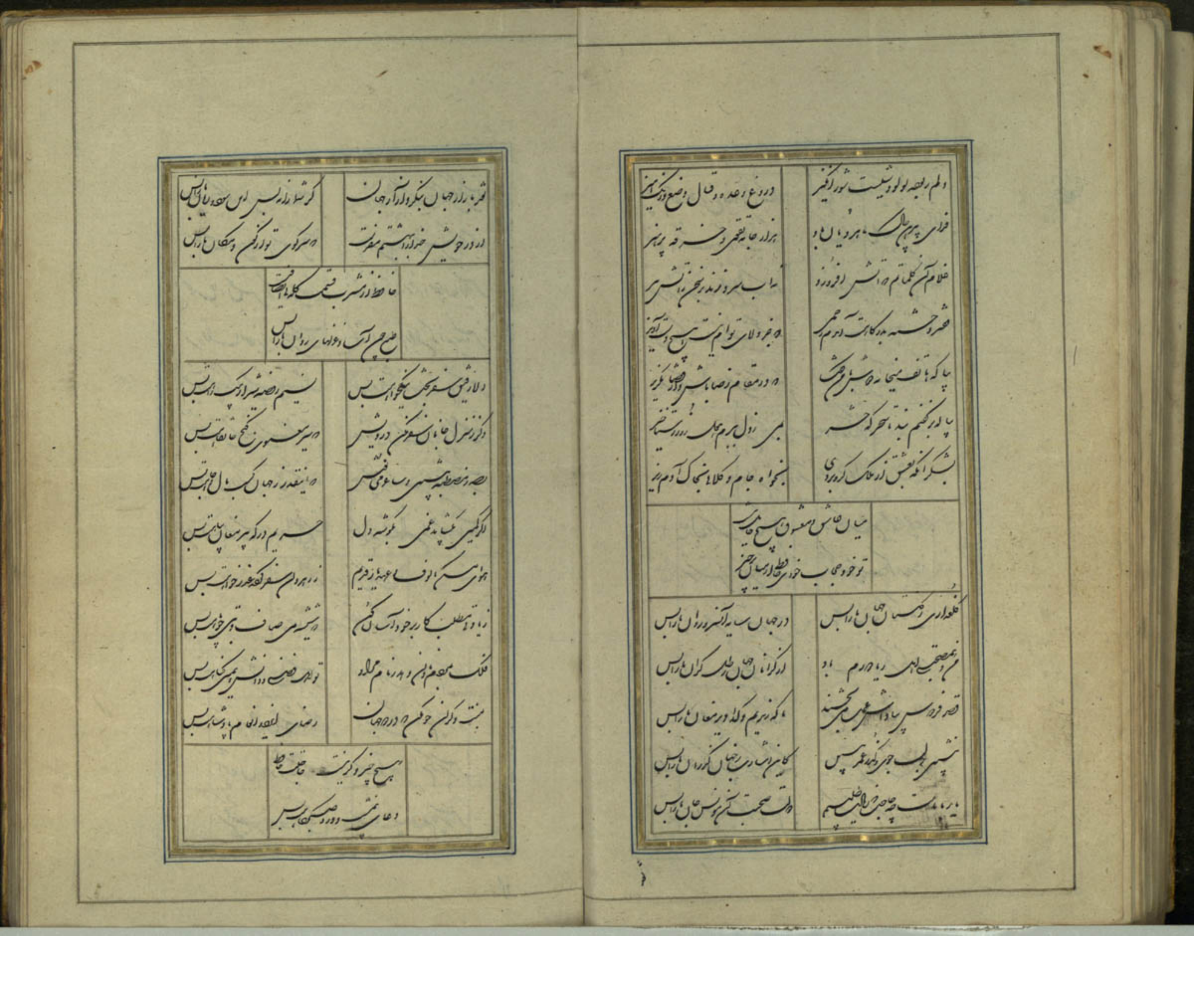
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود / ناچار باده نوش که از دست رفت کار













زانجا که لطف شامل و خلق کریم توست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

نقش حقوق صحبت و آیین بندگی
از لوح سینه محو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز من
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین حرکات تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گر چه ز هر سو خطریست
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

گر چه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف دراز
جای دلهای عزیز است به هم برمزنش

گر دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش



با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده با آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

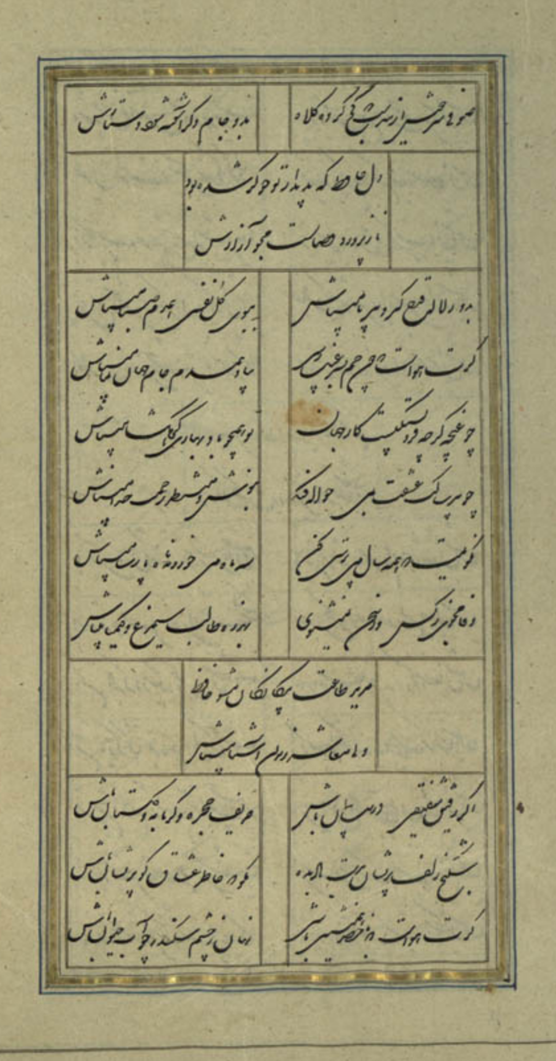
جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری
با خبر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش



صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان‌نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

نگویمت که همه سال می‌پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
ز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

چو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشیدمکان باش


دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان‌ابروییست کافرکیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

خیال حوصله بحر میپزد هیهات
چه‌هاست در سر این قطره محال‌اندیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

تو بنده گله از پادشه مکن زنهار
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند — امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات — مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش — حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

تا چند



تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

[illegible] سعادت ابدی [illegible] — حافظ [illegible]

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

این خرد خام به میخانه بر — تا می لعل آوردش خون به جوش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در می‌فروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب‌پوش

[illegible] — [illegible]





[illegible] شوم [illegible] ساقی
گرش [illegible] که [illegible]
اگر چو [illegible] که [illegible] جام
[illegible] جام [illegible]
دل دو نیم دل دو نیم [illegible]
[illegible]

[illegible] تو [illegible] حافظ
لب نوشش ز نوش لب نوشش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
[illegible] نامه که برد به دوست
[illegible] ز دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله از این ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
که داد من بستاند [illegible] دستانش
[illegible]
تو ای حافظ [illegible]

[illegible] قسمت دلم یافت خلاص
زانکه اخلاص [illegible] خاص
محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن والجروح قصاص
همچو عیسی است جام می [illegible]
مرده را زنده می‌کند [illegible]
مطرب [illegible]
مشتری [illegible] رقاص

حافظ اول ز مصحف رخ تو
خواند الحمد و سوره اخلاص

صبا [illegible] بوی جان [illegible]
[illegible] دل [illegible]
به گل [illegible] سرو چمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] حافظ [illegible]
[illegible] شده [illegible]

گرد عذار یار من تا که کشید کلک خط
از نمکین لبت روان آب حیات خوش سرا
گر بلای خطم یار مرا بی‌تاب میکند
خال سیاه دلبر از عکس رخش سرخ نقط

ماه رخش روی او اوست چو دار غلط
گشته روان ز دیده ام چشمه آب حیات نمط
تا بر رخ او چه بنده به بند نکشید خط
راست نگشت تا دلم بر رخ او بیک نقط

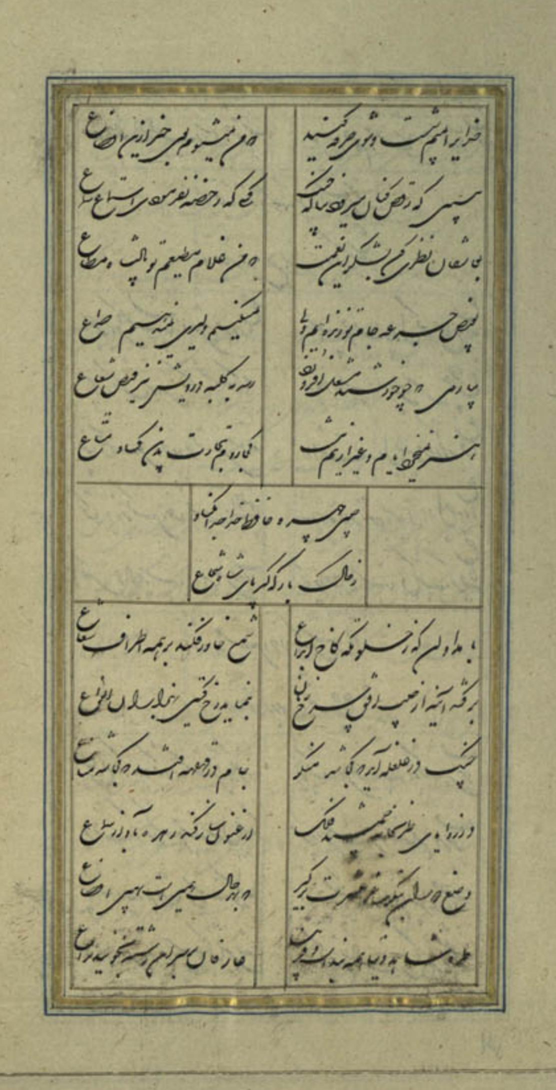
آنچه که ست حافظ گشته چمن ز نظم تو
کس بهوای روی او شعر نگفت این نمط

ز چشم بد رخ خوب تو دور باد حافظ
بیا که روی تو صبح است و [illegible]
اگر چه غم دل تست خون دل او بسیار
ز لب دو لعل تابان دل مست [illegible]

در کنج خلوت کنج نسبی با حافظ
وای نیست با تو مرا جز این ای حافظ
بکار آن دری تو بسته خوبها حافظ
اگر بجستی ازین بند وای بلا حافظ

با سخن عشق خوب و تازه و تر و خوش
از شعر تست در جهان و ... حافظ

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع



خدای را به میم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود به ناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی
مسکینیم ولیکن نه‌ایم ... صداع
بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
رسد به کلبه درویش نیز فیض شعاع
هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حالتی اینست بهین اوضاع
طره شاهد دنیی همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

منظر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهاندار مطیع است و جهانگیر مطاع

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

به جلوه گل سوری نگاه می‌کردم
که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ

چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ

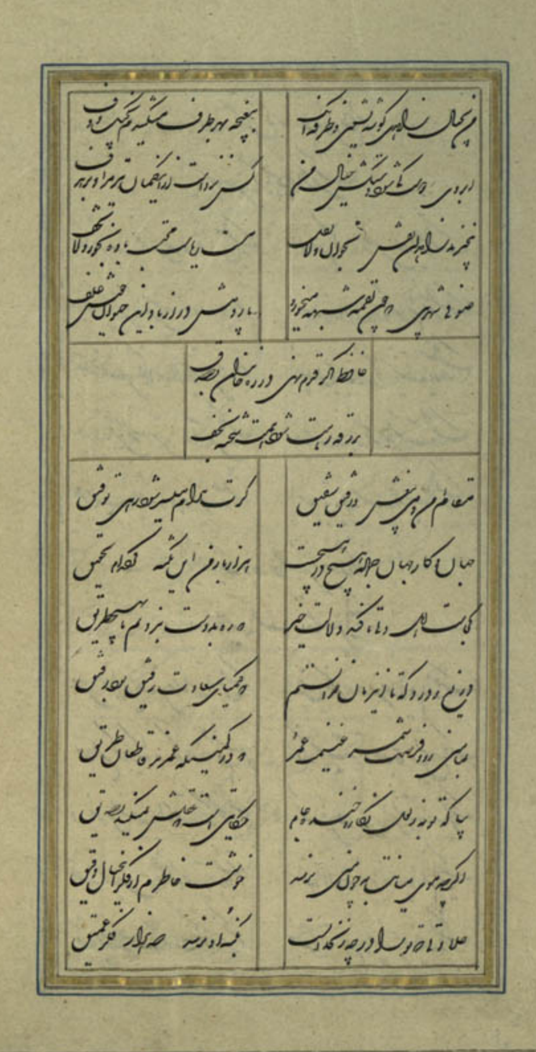
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پرامید من
گرچه سخن همی‌برد قصه من به هر طرف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف



من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
حکایتیست که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگرچه موی میانت به چون منی نرسد
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق



بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
به مذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل
مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من می‌روم الله معک

تو آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیبا ز بر او یک دو قدم دورترک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

تو را چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک

به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که به ما می‌رسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال



[illegible] / ... ز رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسألوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب‌روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ها هنا لسان القال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبر و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوش است بنال

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسند امثال این مسائل

دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

[illegible] / یا رب که [illegible]

[illegible] / [illegible]

صلاح ما همه دام ره است و [illegible] / نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دل بر وی و جان مطلبی غم چه کنی | چون تنگ گرفتیم چه جای عجب

حافظ چو پا در سر طلبش نهاد و گشت
در دامن او دست زن و از همه بگذر

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب | همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای | همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان من است | سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

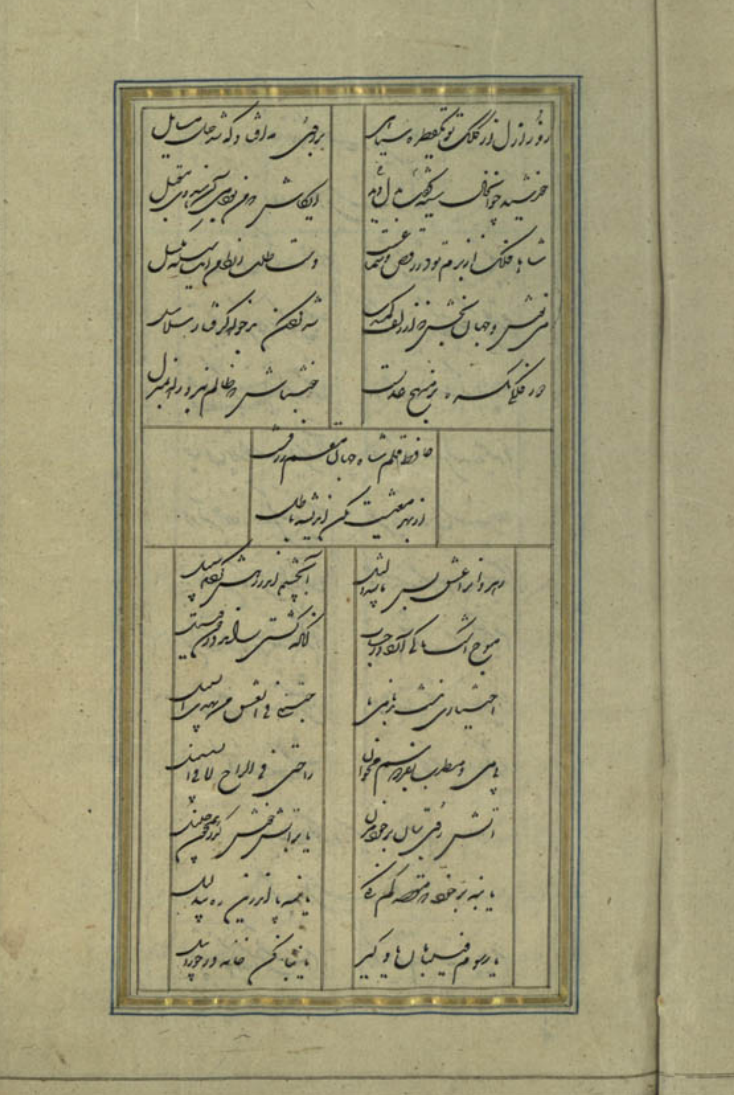
من نمی‌یابم مجال ای دوستان | گرچه دارد او جمالی بس جمیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده | بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم | انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل



روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی | بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت | ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است | دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت | شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است | خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آید در حساب | [illegible]

اختیاری نیست بدنامی ما | ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

[illegible] | راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]



حافظا گر معنیی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان‌بخت جهانم گر چه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوا تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

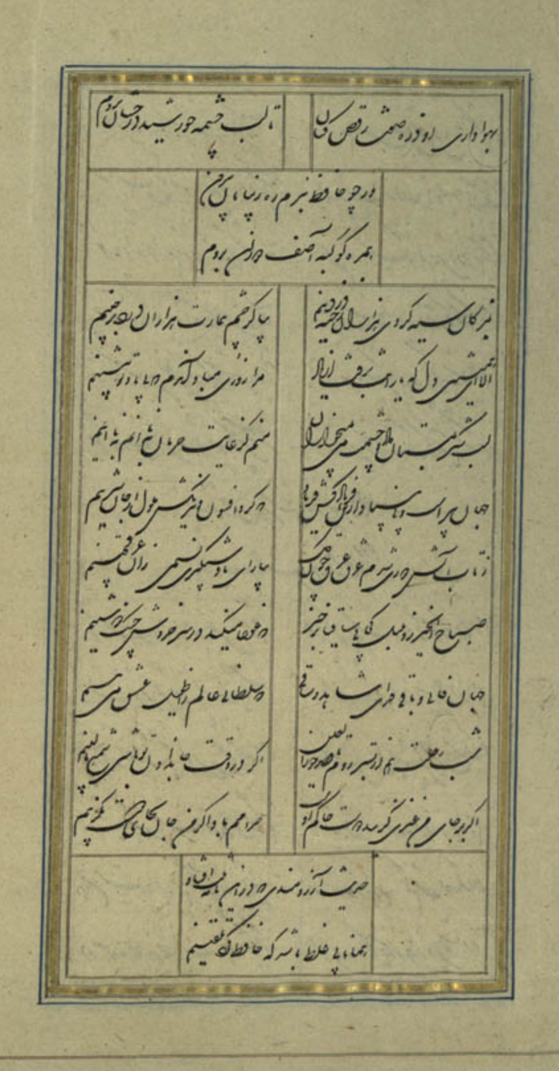
گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

نذر کردم گر ازین غم به درآیم روزی
تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم



به هواداری او ذره صفت رقص‌کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

[illegible]
[illegible]

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق‌چینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم



عبوس زهد به وجه خمار ننشیند / غلام همت دردی‌کشان خوش‌خویم

مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی / چنانچه پرورشم می‌دهند می‌رویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

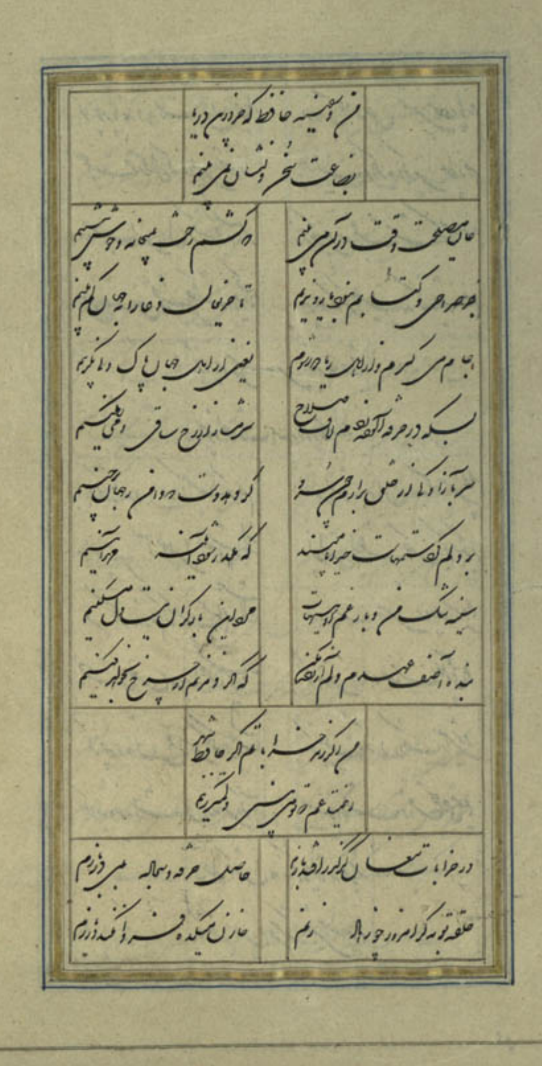
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم



من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستم‌هاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر / این متاعم که همی‌بینی و کمترینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم



گر چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم به دام آمد و معشوق به کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

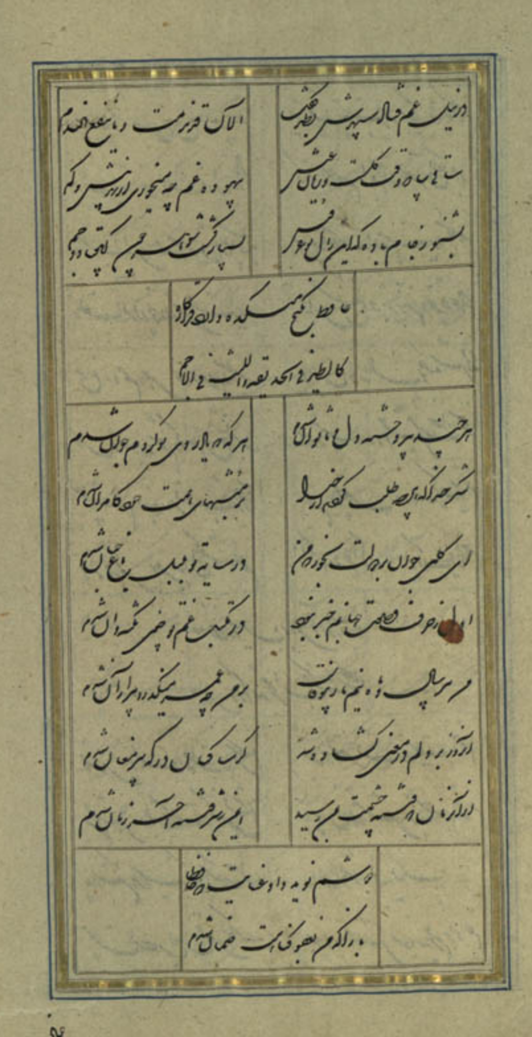
حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

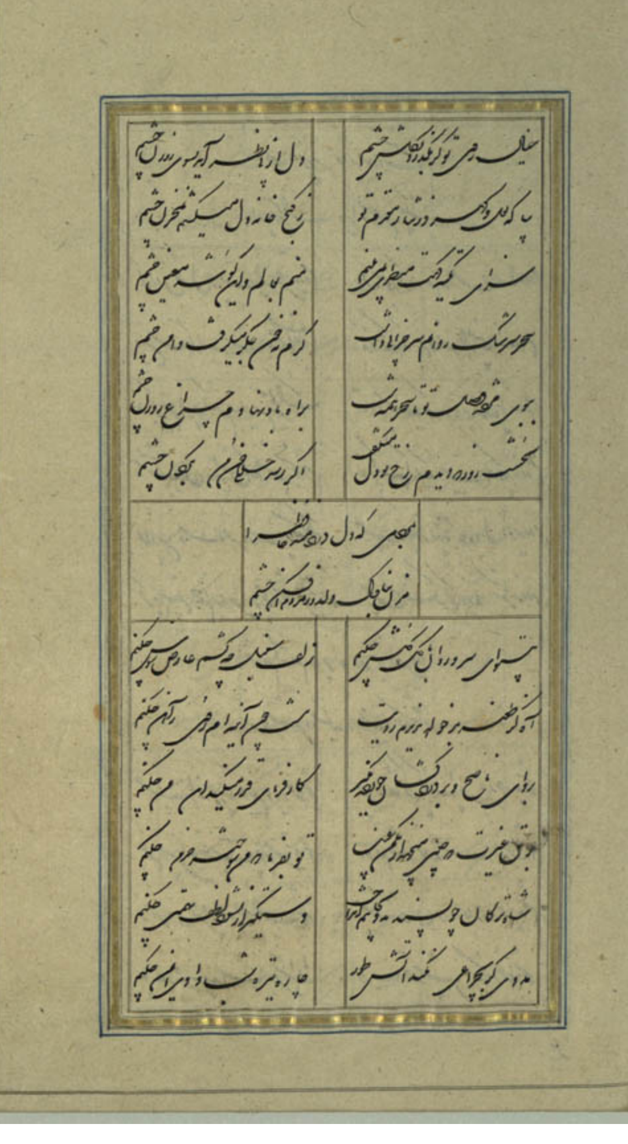
بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم





حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم / روم بشهر خود و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم



همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان / اگر کنم گله‌ای رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان / چه باشد حق نعمت می‌گزارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک گوهر بارم

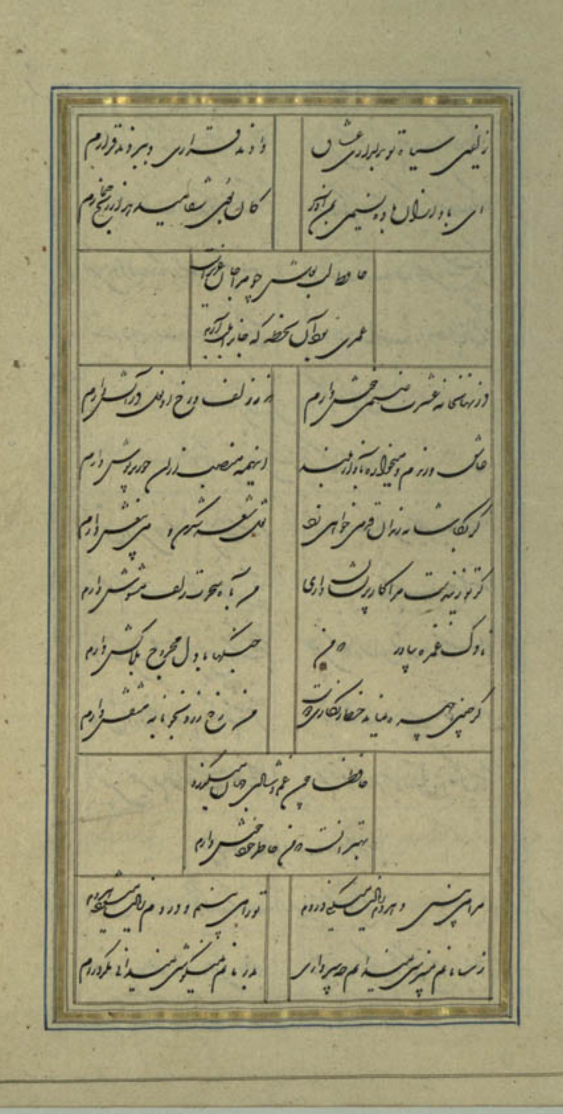
مکن عیبم [illegible] / که کارآموز آهوی تتارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن سری امیدوارم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم	واندر این کار دل خویش به دریا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست	عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی	کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
جرعه جام بر این تخت روان افشانم	غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست	می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه	تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم	بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان	چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری	من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از من	زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است	از موج سرشکم که رساند به کنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش	زان شب که من از غم به دعا دست برآرم



زلفین سیاه تو به دلداری عشاق	دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی به من آور	کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم	کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند	وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد	نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری	من به آه سحرت زلف مشوش دارم
ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من	جنگ‌ها با دل مجروح بلاکش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست	من رخ زرد به خونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم	تو را می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم
ز سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری	به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه روا هست اگر عمری از آن مرا از چاک گریبی — گر از آن آرزو یارم ز پس چاک زرت کردم

هزارم دست تا زه از این تحریر و چاک آستینم هم — چو رخسارم گرار آری که می‌دو ابنت گردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم — رخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌کردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده — چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم‌سردم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — وز خدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید که — که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

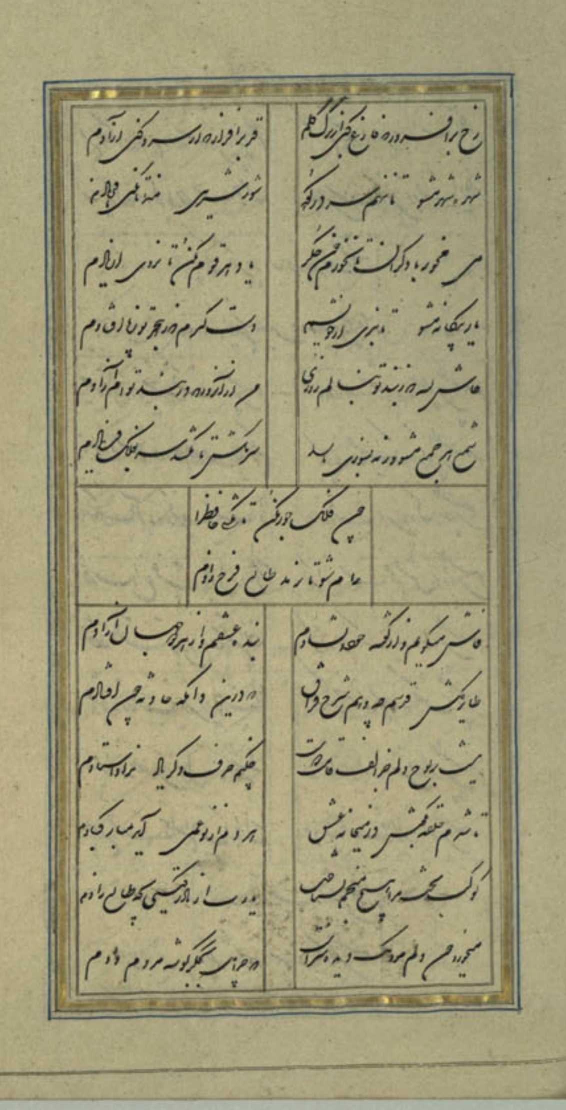
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش — تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار — در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا — بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم



رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — دست گیرم ... تو بیاراف دهم

عاشقم ... در بند تو شب تا لب ... — من از آن روز که در بند توام آزادم

شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی ما را — سرکشی تا نکشد سر به فلک فریادم

چون فلک جور مکن تا که حافظ — عام شو تا زند طالع فرخ زادم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم — بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که در این دامگه حادثه چون افتادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق — هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزاست — که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم



من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / به هوای سر کوی تو برفت از یادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر / به گدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روان است ولی / به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان / به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را / از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان / غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
سر خدا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت به در کشیم
کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

[illegible] وقت گل آن به که به عشرت کوشیم / سخن پیر مغان است و به جان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد / چاره آن است که سجاده به می بفروشیم
خوش هوایی است فرحبخش خدایا بفرست / نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم
ارغنون‌ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم

مستیم [illegible] لاله [illegible] | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ [illegible]
[illegible]

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

هست امیدم که علی‌رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

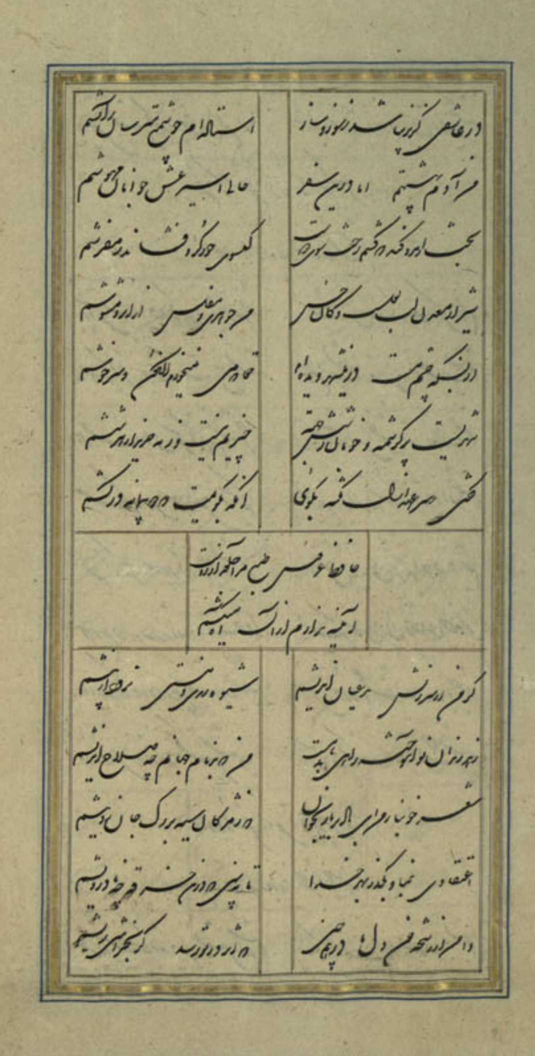
پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

[illegible] | [illegible]



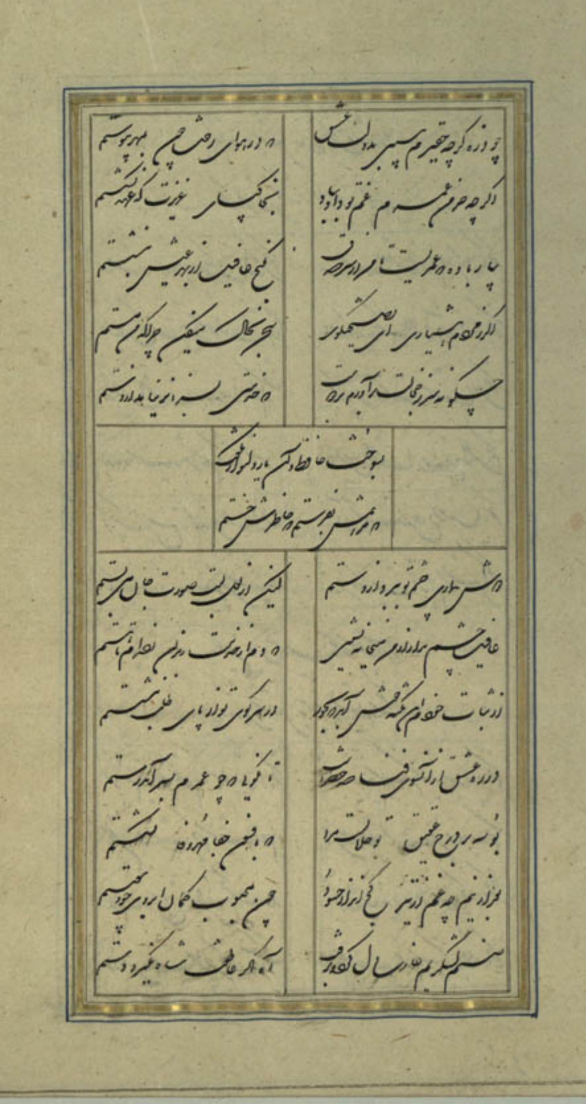
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی	تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ توست	بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت	تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم	کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش	در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دورم به صورت از در دولتسرای تو	لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف	ای خضر پی خجسته مدد ده به همتم
از دوری تو بی نظرا نقش بهشر	[illegible]

حافظ به پیش روی تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

عمر از شکسته به دین روانش ار داده‌ایم	پیمانه وار عشق چه طرف بر بستیم





دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

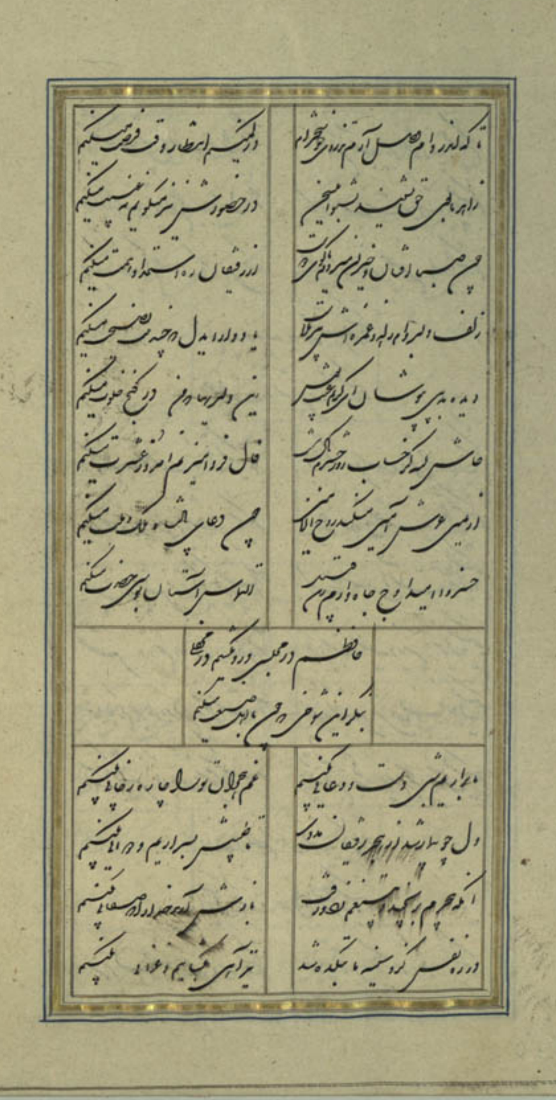
نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس امید
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم



خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست
تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

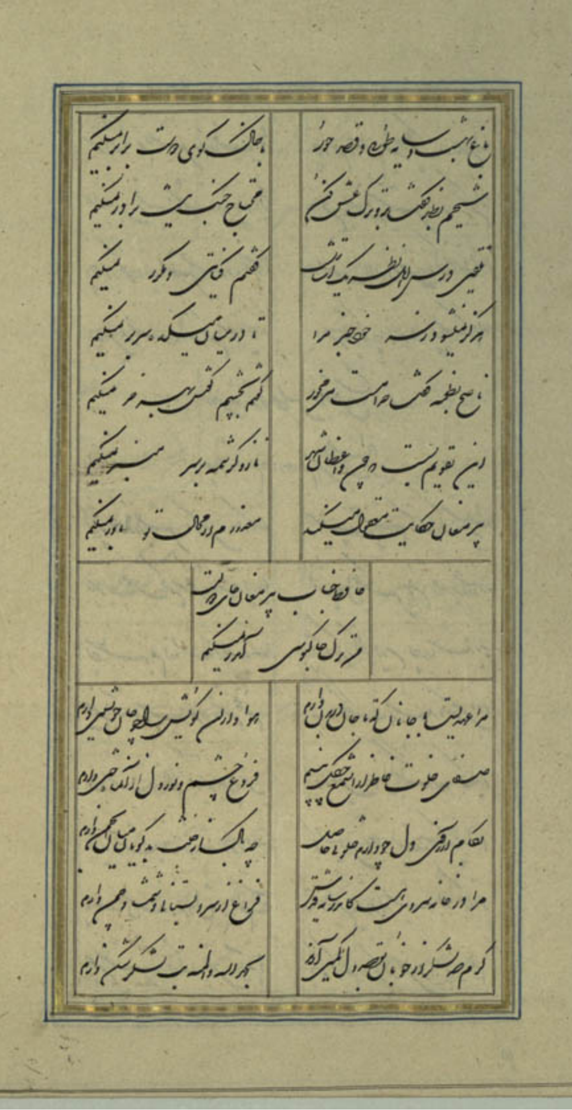
خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنیم
صد بار توبه کردیم و دیگر نمیکنیم


باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنیم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتیم کنایتی و مکرر نمیکنیم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنیم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنیم

این تقوی‌ام بس است که چون واعظان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنیم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنیم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی این در نمیکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

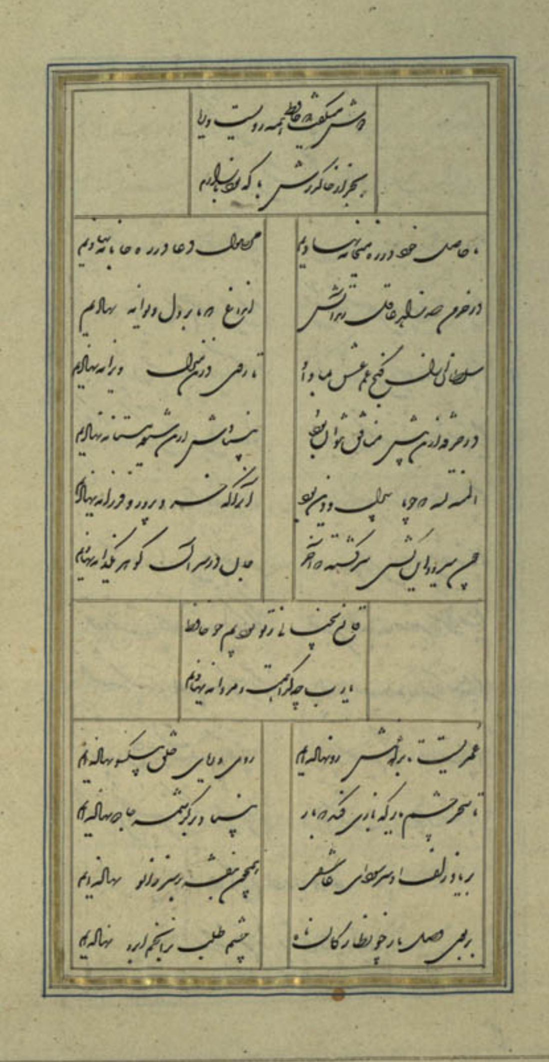
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی	چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه	که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله	نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه	که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم	همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام	خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد	آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن	از نی کلک همه قند و شکر میبارم
بصد امید نهادیم درین مرحله پای	ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
دیده بخت به افسانه او شد در خواب	کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب	تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید	با که گویم که بگوید سخنی با یارم



دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بود بازارم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم	محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد	تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود	بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود	آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر	جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گداهمت و مردانه نهادیم

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم	روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز	بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال	همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
در گوشه امید چو نظارگان ماه	چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

همچو حافظ دل سرگشته از آن گشت
کز تعلقهای آن خم گیسوها الیم

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

سوی رندان قلندر به ره‌آورد سفر
دلق بسطامی و سجاده طامات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

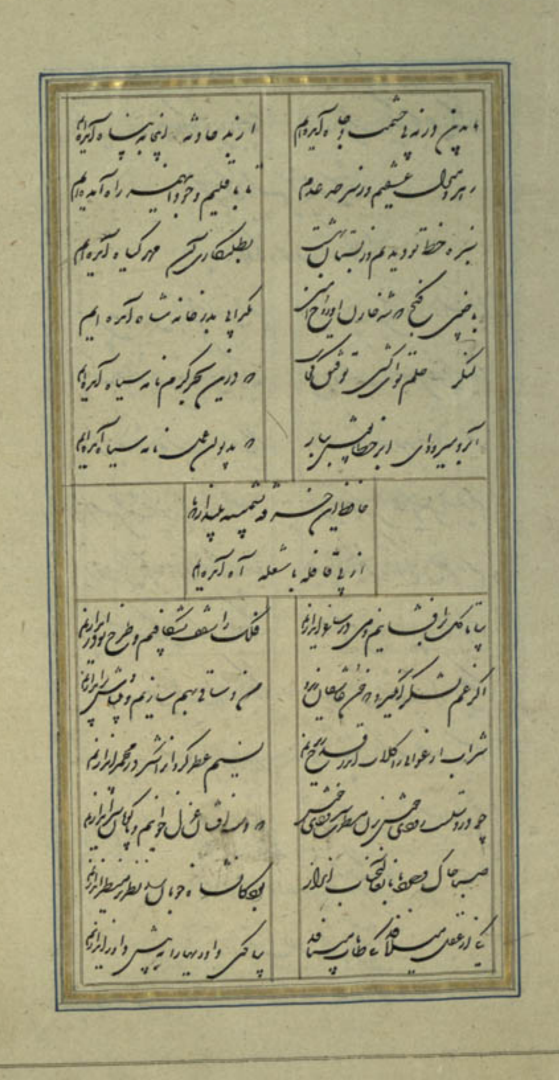
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم



ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

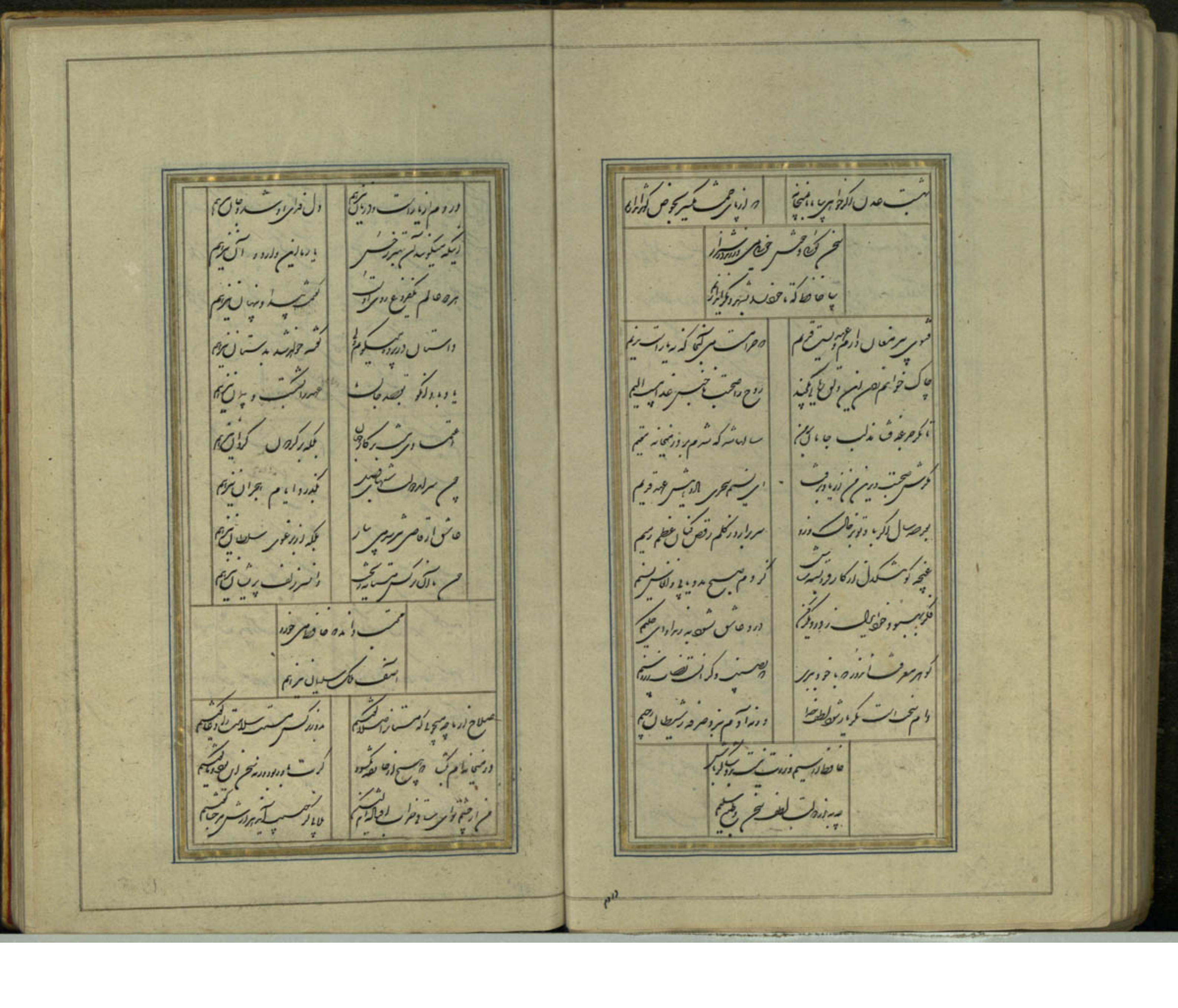
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم



بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به شهر دیگر اندازیم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه می‌گویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده می‌گویم سخن
گفته خواهد شد به دستان نیز هم

یاد باد آنکو به قصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

[illegible] آن نرگس مستانه [illegible]
وان سر زلف پریشان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
وآصف ملک سلیمان نیز هم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت [illegible]
سزای آنکه با زلفت حدیث از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی‌نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیداربخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

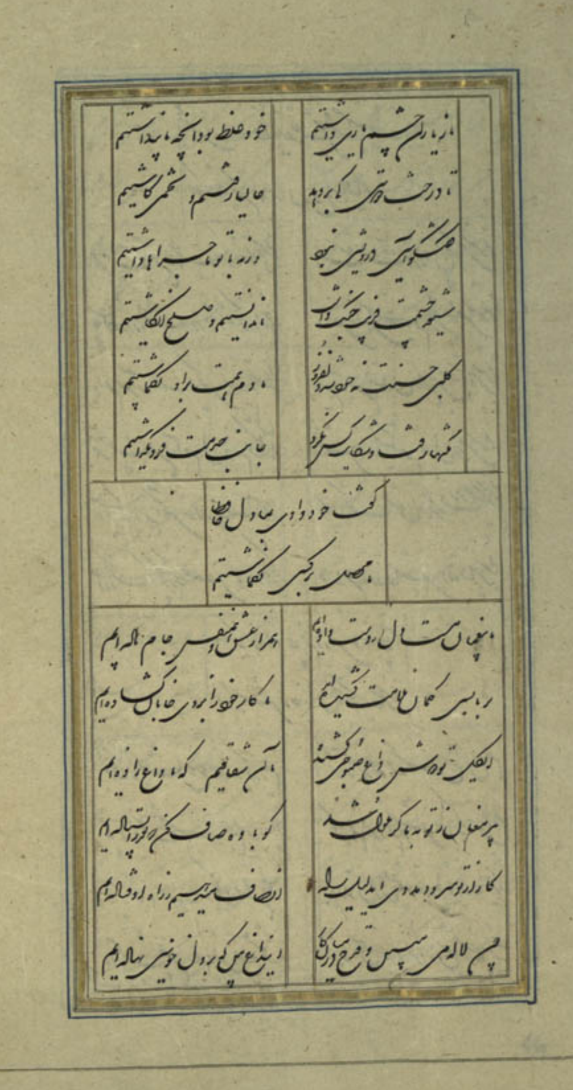
شاه منصور واقف است که ما
روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

ما ز یاران



ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت بر او بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرونگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه نقش خیال چیست
نقش غلط مکن که همان لوح ساده‌ایم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر زمان در نیک‌نامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را
این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

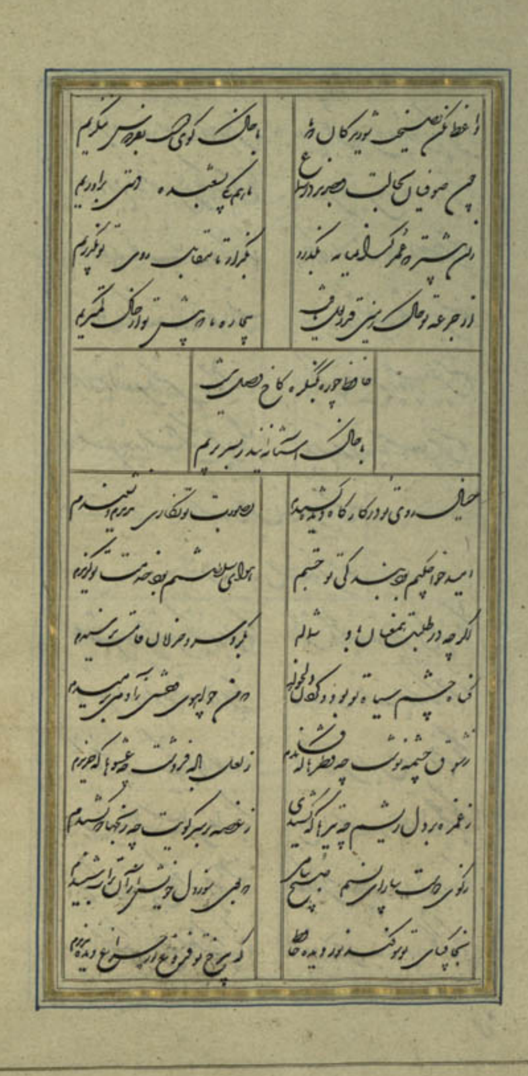
با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آنکه جز ره آن شیوه نسپریم



واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان به حالت رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

زین پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در به سر بریم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم
به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

کنون به چشم سیاه تو بود و گوشه دل
من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی دوست بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

بسی چه‌ها که ز تو گفته بود دیده حافظ
که در رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم



در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دور است همانا که خطا می‌بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه از اثر لطف شما می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم
کس ندیده‌ست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان خدا می‌بینم

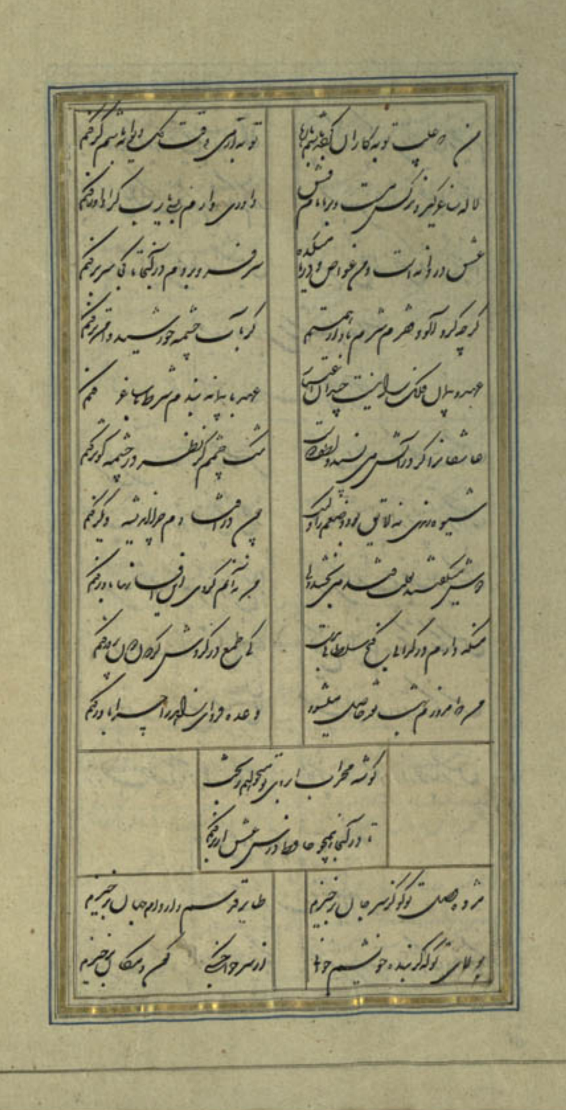
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم / دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم
زردرویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای شه صاحب‌قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت خود شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است / جامم به دست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم / از می جهان پر است و بت میگسار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
چون کائنات جمله به بوی تو زنده‌اند / ای ابر لطف سایه ز ما برمدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر خیال تو بودی میسرم
شد سالها که از بر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم



من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را ولیک / چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی / من نه آنم کو ازو افسانه‌ها باور کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود / وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

عمر در غمت تو با دل برم [illegible] / دوری مکن [illegible] بسر برم

در دو سرا طبیب ندارد علاج من / پا در [illegible] خاطره دارد خوشترم

[illegible] دراز [illegible] دل [illegible] / صبح [illegible] دماغ [illegible]

هر کس که هست چاکر [illegible] / من بندهٔ کمینهٔ سلطان کشورم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روز است که دورم ز می و جام / بس خجالت که برآید از این تقصیرم

من به خلوت ننشینم پس از این [illegible] / زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست / تا نهم بر قدم او سر [illegible]

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

[illegible] تقصیر [illegible] / آه اگر عشق [illegible] که از این [illegible]

همه گفتند که حافظ [illegible] / ساغری [illegible] امروز [illegible] گیرم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زان که چو گردی ز میان برخیزم

[illegible] خاک شوم [illegible] / تا به پابوس تو [illegible] جهان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو در برج نیکوئی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

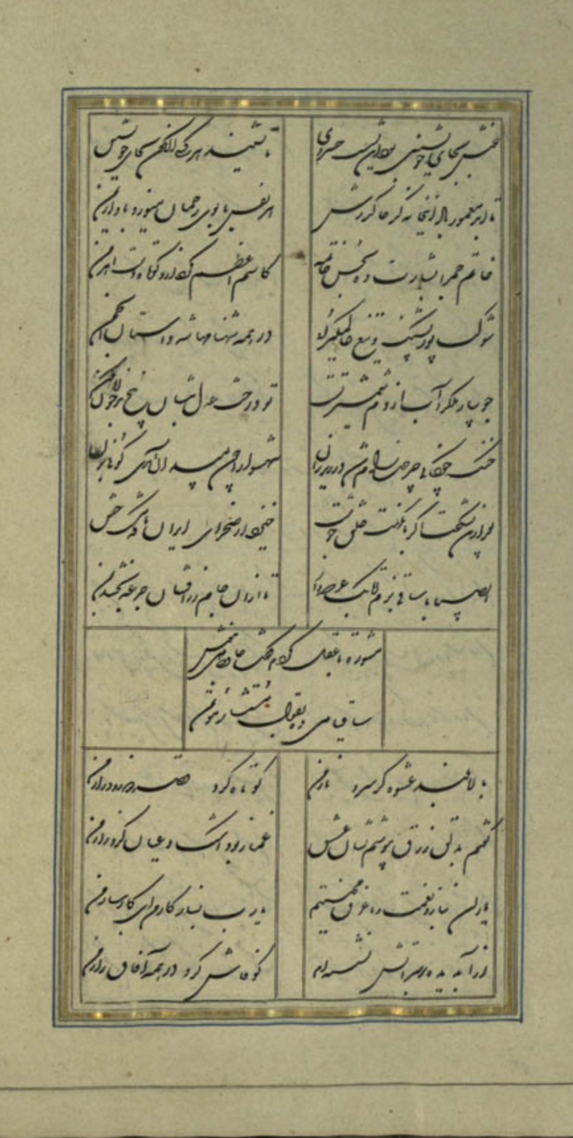
دایم به لطف دایه طبع از میان جان / میپرورد به ناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش



خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

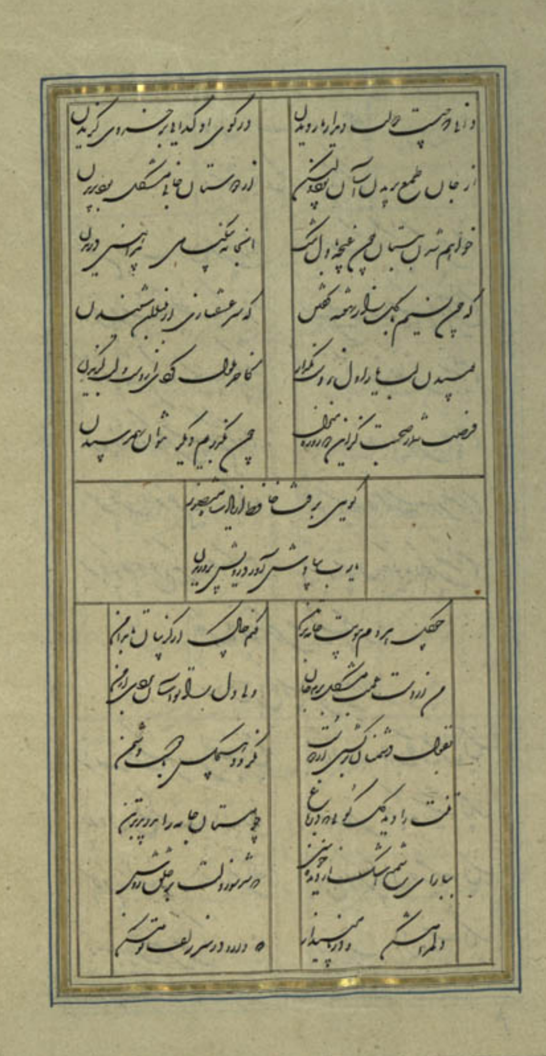
یاران [illegible] نعمت و ذوق [illegible] مستیم / [illegible] کار من ای کارساز من

[illegible] آتش نشسته‌ام / گوئی [illegible] در همه آفاق راز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا	تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد	محراب ابروی تو حضور نماز من
بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم	تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود	هم مستی شبانه و سوز و نیاز من
مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند	ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من	ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
عارض رنگین بهر کس می‌نماید همچو گل	ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح	ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید	کو بچیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من
او بجوی تشنه و من بر لبش تا چون شود	کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست	بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من
ختم کن حافظ که گر زین گونه ماند درس عشق	عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من



دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن	در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن	از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ	وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن	گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار	کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن

[illegible]	[illegible]



اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای آینهٔ پاک پاک‌دینان بین

[illegible] / رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای می‌فروشان

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری / گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

لب میگون و چشم مست [illegible] / [illegible] جوشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

چو دل را بست در زلف تو حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

منعمی بر صف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده می‌کن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می‌فرماید / سخت خوب است ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس / بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته‌آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید باز / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پرشراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده گلگون خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هردم در دست خاریست
گو شرم بادش از عندلیبان

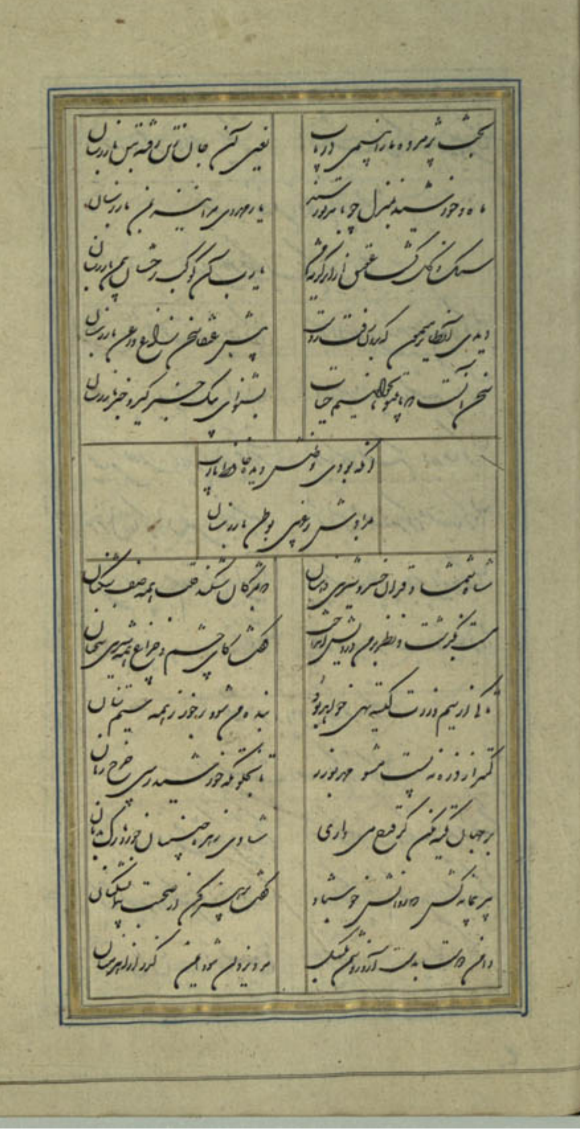
ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان



بخت پژمرده ما را بنسیمی دریاب
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سنگ و گل گشت ز عشقش [illegible] لعل و عقیق
یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

دیدم آن لحظه که [illegible] بیان [illegible]
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم / که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

سینه‌سوزم ز فراقت روزم جفا گردان / هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

به جلوه می‌آید بر سبز خنگ گردان / تا از سپهر سایه بر ما بخشش بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل / گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

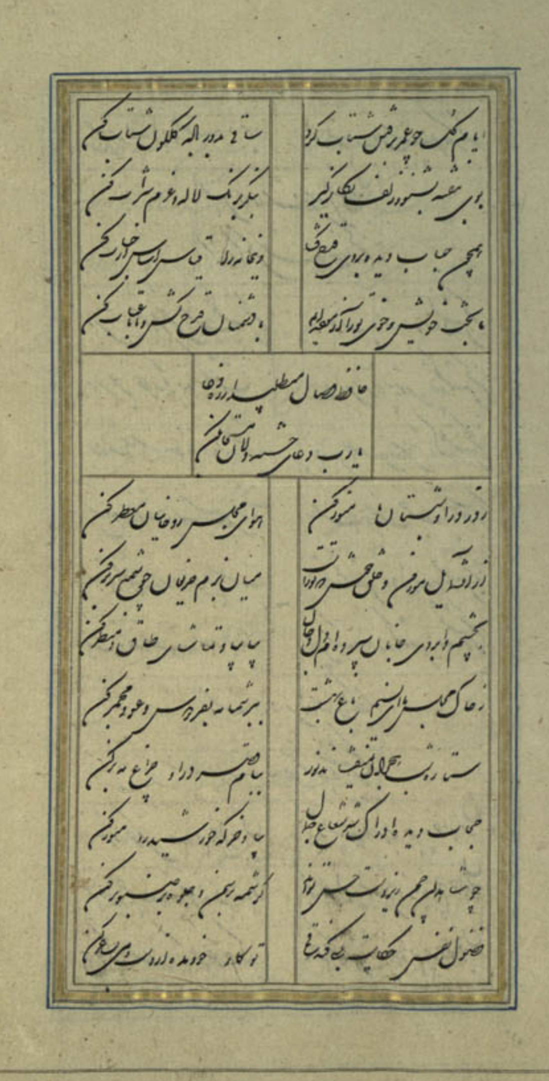
دوران همی‌نویسد بر عارضش خطی خوش / یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

گلبرگ را ز سنبل مشکین سایبان کن / رخ را نقاب درکش و عالم خراب کن

بگشا به شیوه نرگس فتان مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن



ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد / ساقی به دور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده به روی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

بجز خوشی و خوبی تو را آرزو کنیم / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن

[illegible] / میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

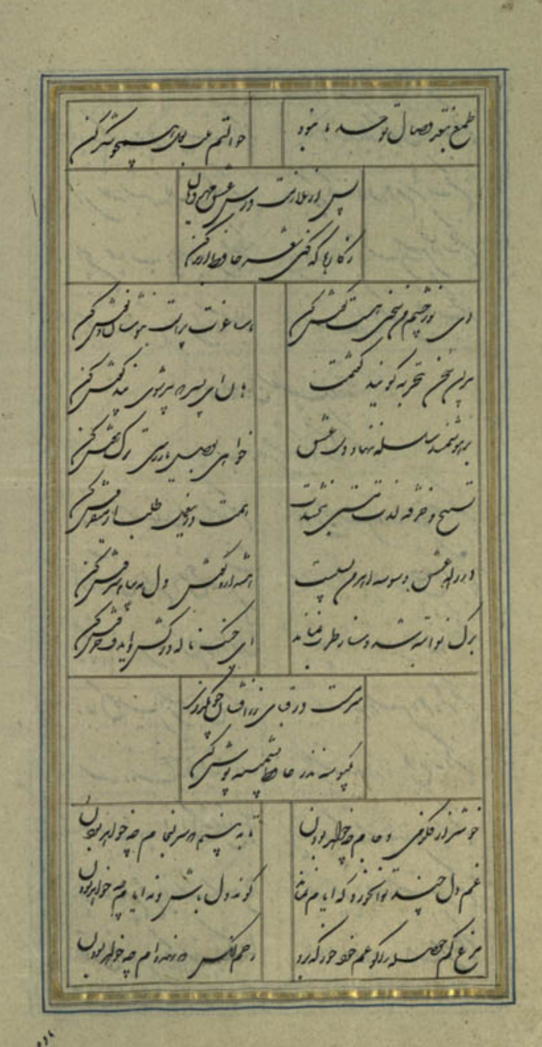
ز خاک مجلس ما گر نسیم باغ بهشت / برد شمامه به فردوس و عود مجمر کن

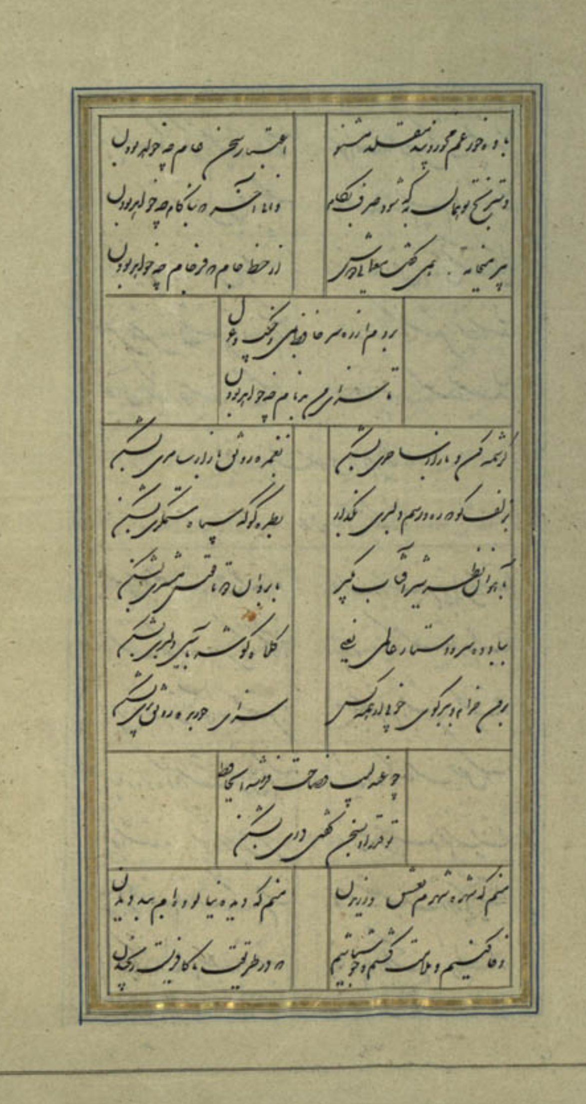
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن





به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

عنان ز میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم به همت او

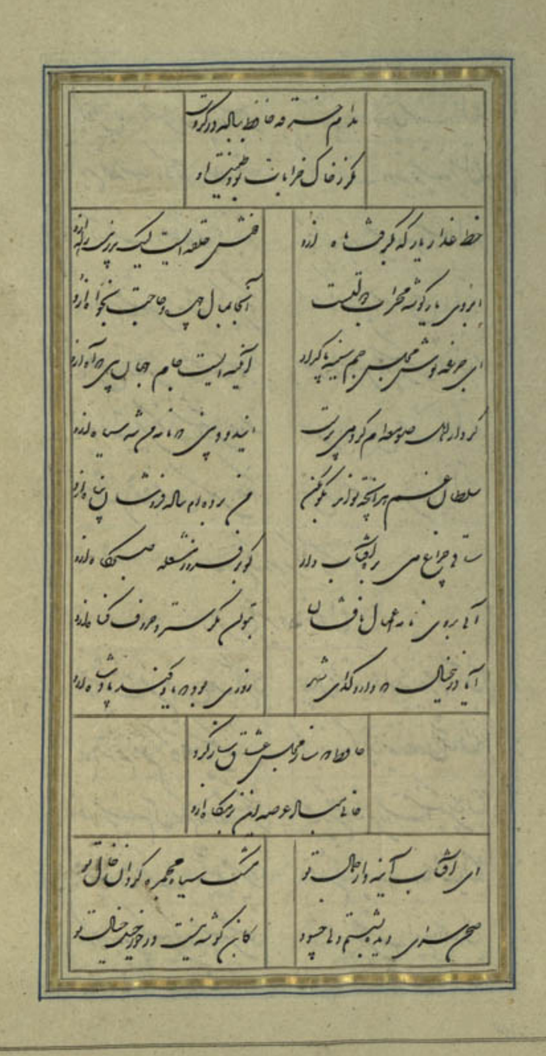
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او

مکن به چشم حقارت نگه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او


مدام خرقه حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه از او

ابروی یار گوشه محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآئینه‌ایست جام جهان بین که آه از او

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه از او

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام به باده فروشان پناه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه از او

آبی به روزنامه اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه از او

آیا در این خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یارب مباد تا به قیامت زوال تو

زین نقطه سیاه که آمد مدار نور — عکسی است در حدیقه بینش ز خال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در دام زلف ای دل مسکین چگونه‌ای — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

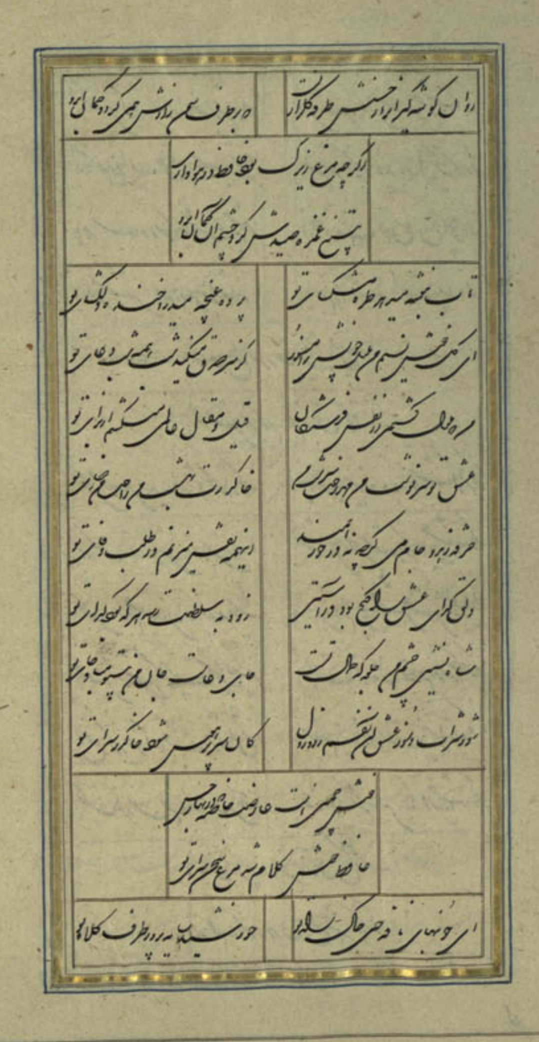
مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان پر فتنه خواهد شد از این چشم و از آن ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم — هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که او را این چنین چشم است و این را آن چنان ابرو



روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست — که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

تاب بنفشه میدهد طره مشک سای تو — پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من — مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور هم‌اند — این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

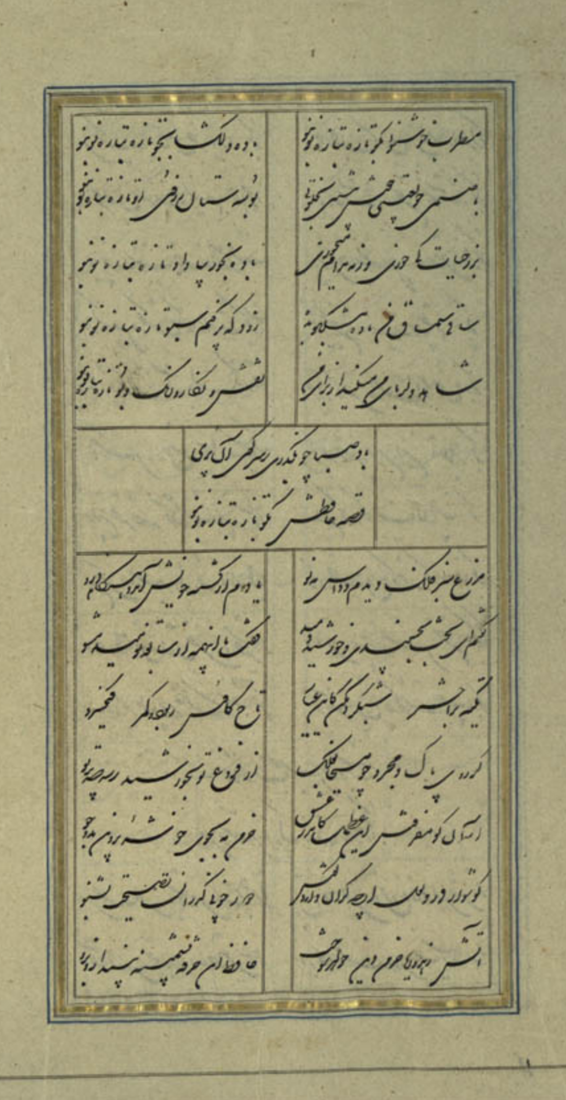
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

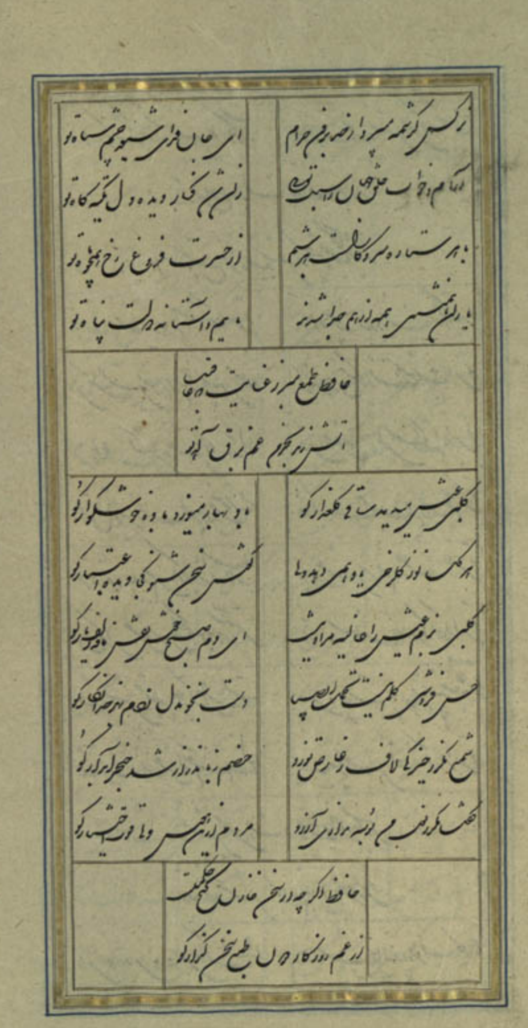
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر — کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو — خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو







ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو
جانپرور است قصهٔ ارباب معرفت / رمزی ازو بپرس و حدیثی ز ما بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
آن کس که منع ما ز خرابات می‌کند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو
آن می که در سبو دل صوفی به عشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند / بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند / بر امید عفو جان‌بخشی که فرض رای تو

[illegible] / ذره‌وار از روان منت شرم در دو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف توست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما / کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر در این کهنه کشت‌زار / آن گه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

باد صبا ز ماهم آگه [illegible]
کالشمس فی الضحی تطلع من الغمامه

پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

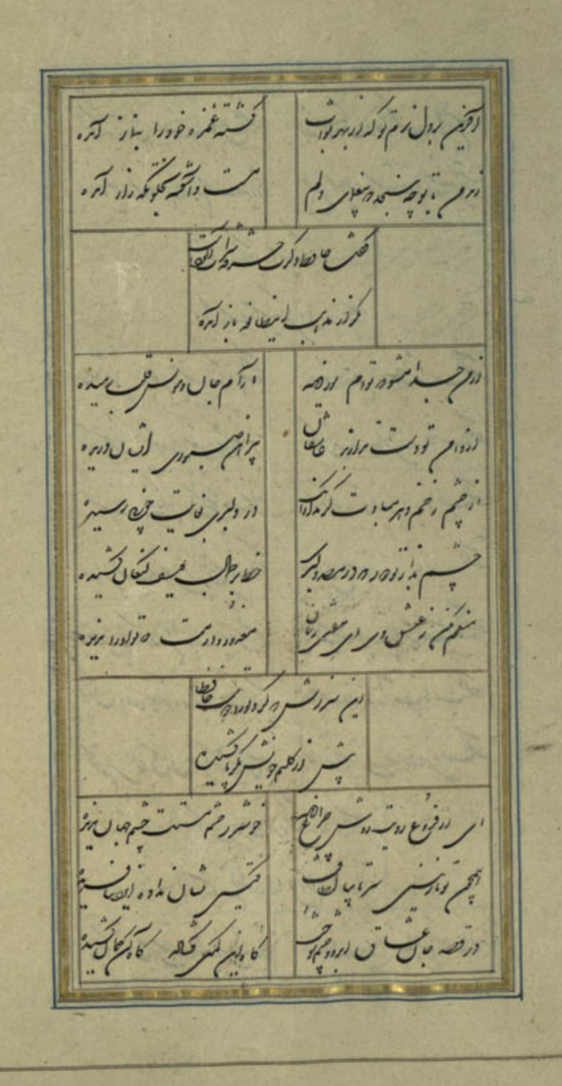
ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
چون به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین



آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک
در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

چشم بد از رخ تو [illegible]
خط بر جمال یوسف کنعان کشیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد تو را دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ای از فروغ روی تو روشن چراغ چشم
خوشتر ز چشم مست تو چشم جهان ندید

همچون تو نازنین سراپا لطیف
کس نشان نداده [illegible]

در قصه جان عاشق ابرو و چشم تو
[illegible] کمان کشیده

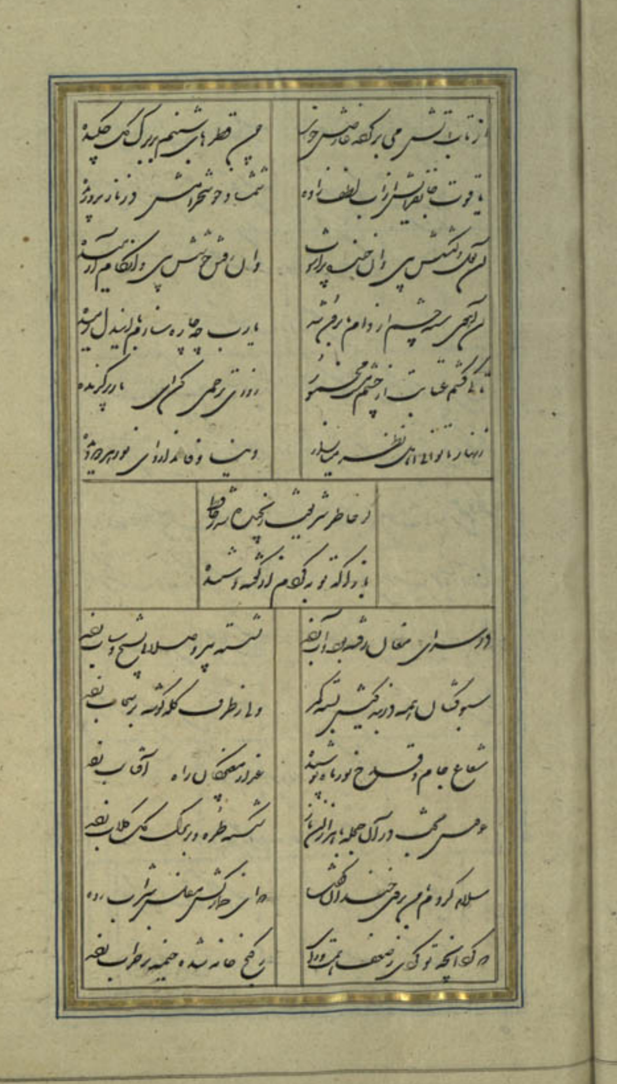
تا که کبوتر دل باشد چو مرغ نیم‌بسمل	از رحمتی که بود در خاک وطن پسندد
ز آرزوی سینه هر دم جدا دم بریده	چون عود چند باشم در آتش از این شبیه

حافظ نگاه و نکته
کز عاشقان بیکس دل برده و رمیده

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده	خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش	گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام	تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
به هوای لب شیرین پسران چند کنی	جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن	خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی	که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست	که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

دامن‌کشان همی شد در شرب زرکشیده	صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده



از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی	چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوش‌خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل‌آشوب	وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد	یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت	روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار	دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده	نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر	ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده	عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز	شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من به روی خندان گفت	که ای خمارکش مفلس شراب‌زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای	ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

عید است و موسم گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من / ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

واعظ مرا نصیحت میکرد عاشقی را / امروز [illegible] در پای خم فتاده

زین پس [illegible] / گر عاشقی طرب جو [illegible]

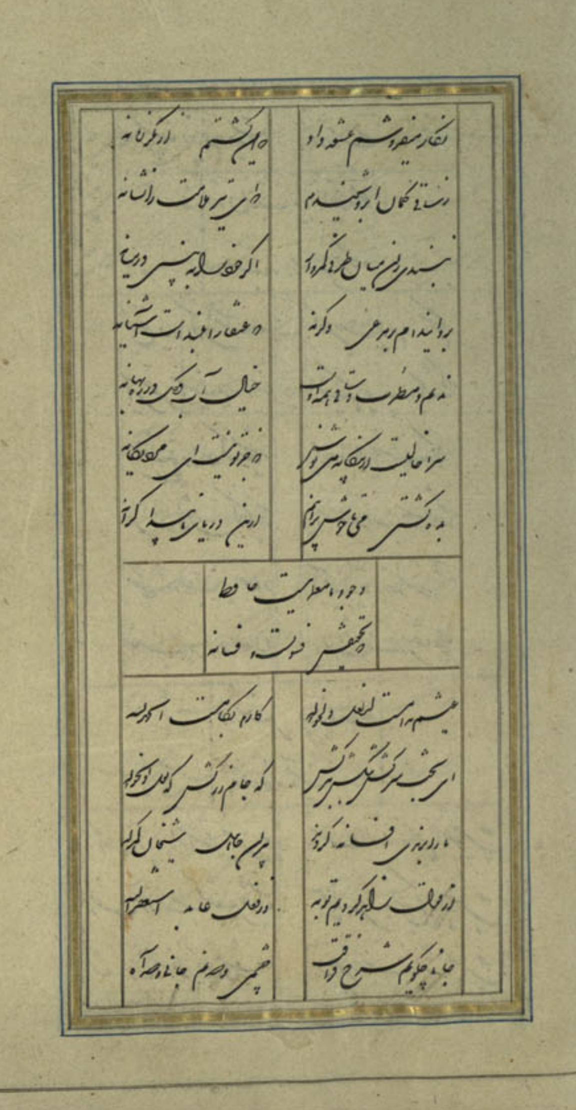
[illegible] چرا نشینند / با بانگ بربط و نی با یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد [illegible] / از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می / ز شهر هستیش کردم روانه



نگار میفروشم عشوه‌ای داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

[illegible] / [illegible]

بده کشتی می تا خوش برانیم / از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

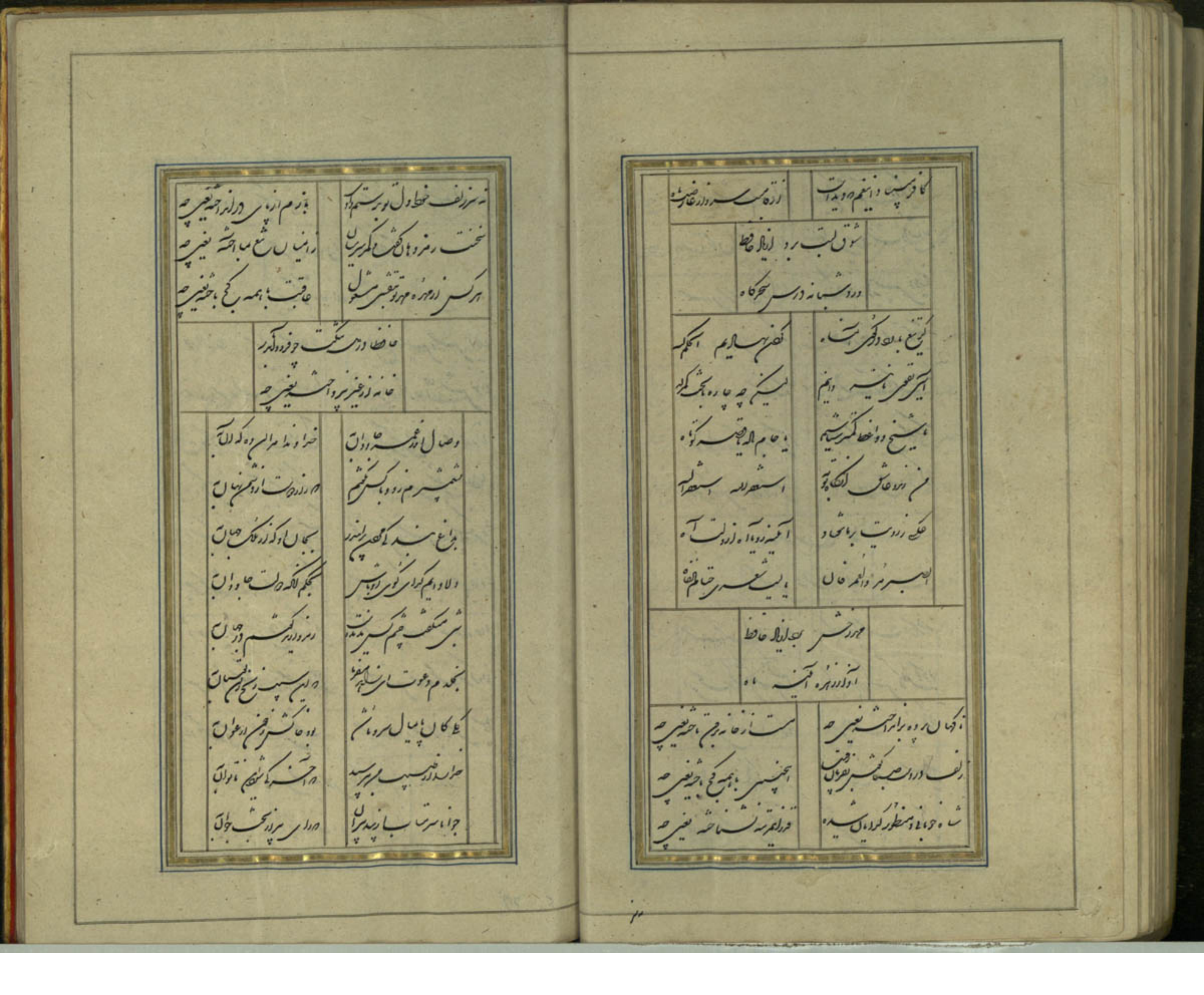
عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکامست الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش / گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفرالله

جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه





اگرچه زنده‌رود آب حیات است | ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

احمد الله علی معدلة السلطان | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه‌نژاد | آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزه سلطانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت | حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
که کند حافظ ازو دیده دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم | لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم | رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دایم گل این بستان شاداب نمیماند | دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دیشب گله زلفش با باد همیکردم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند | اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده | تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

[illegible] لطف [illegible] داری | که دارم هستی ای امیدواری
مرا در حلقه دیوانگان کش | که مستی خوشتر از هشیاری
مرنج از من ز لطف [illegible] | که کردم توبه از پرهیزکاری





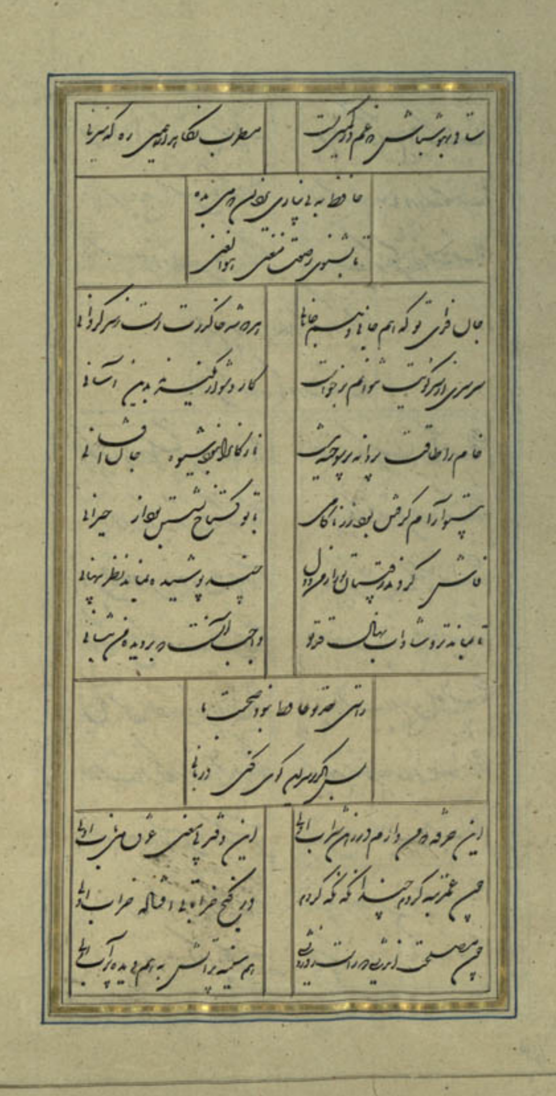


جام می [illegible] چو حافظ مخور
غم [illegible]

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی — اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
میدان به کام خاطر و گویی نمی‌زنی — باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی
این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را — در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او — در کار باده کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار تو را درد سر دهد — پیشانی [illegible]
می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی



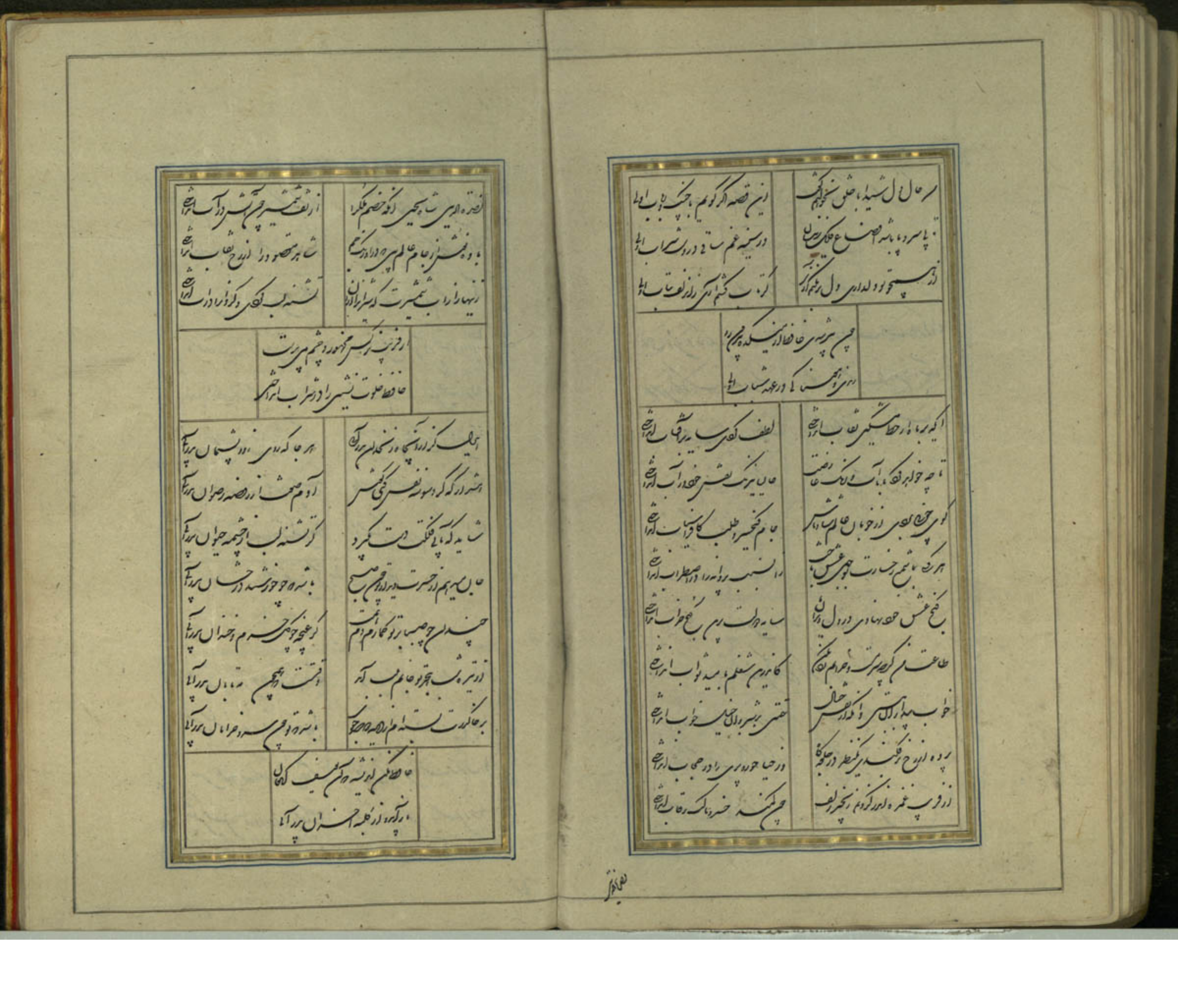
ساقی به دست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی

حافظ به بی‌نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
[illegible] — کار دشوار گشته بدین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست — نازکان را نبود شیوهٔ جان‌افشانی
[illegible] — [illegible] حیرانی
[illegible] — [illegible] پوشیده [illegible] نظر پنهانی
[illegible] — [illegible] در دیده [illegible]

[illegible] حافظ [illegible] صحبت ما
[illegible] دربانی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت‌اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی



بر حال دل شیدا با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سینه غم ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقشی خود بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایه دولت بر این کنج خراب انداختی
طاعت عاشق گرچه [illegible] — کار دین [illegible] به امید ثواب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال — تهمتی بر شب‌روان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
ز فریب غمزه اندر گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسروی مالک رقاب انداختی

نصرة

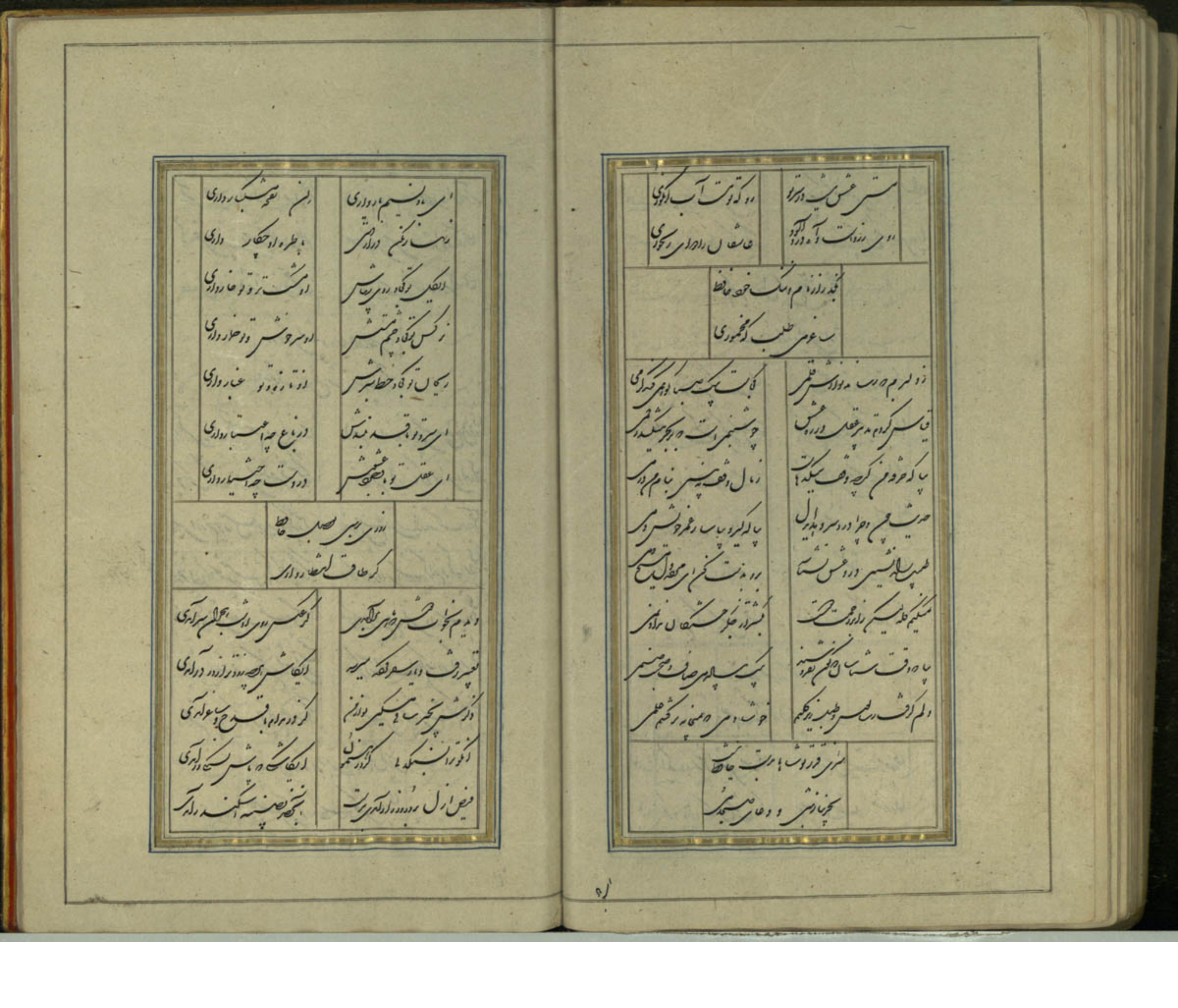
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را — از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی
باده نوش از جام عالم‌بین که بر اورنگ جم — شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن — تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست — حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی — هر جا که روی زود پشیمان به درآیی
هش دار که گر وسوسه عقل کنی گوش — آدم صفت از روضه رضوان به درآیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمه حیوان به درآیی
جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان به درآیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان به درآیی
در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد — وقت است که همچون مه تابان به درآیی
بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی — باشد که تو چون سرو خرامان به درآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف [illegible] — بازآید و از کلبه احزان به درآیی





مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود / عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی

نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست / بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوش آن دمی که بمیخانه برکشم علمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ای باد نسیم یار داری / زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن درازدستی / با طره او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش / او مشک تر و تو خار داری

ای نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری

ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

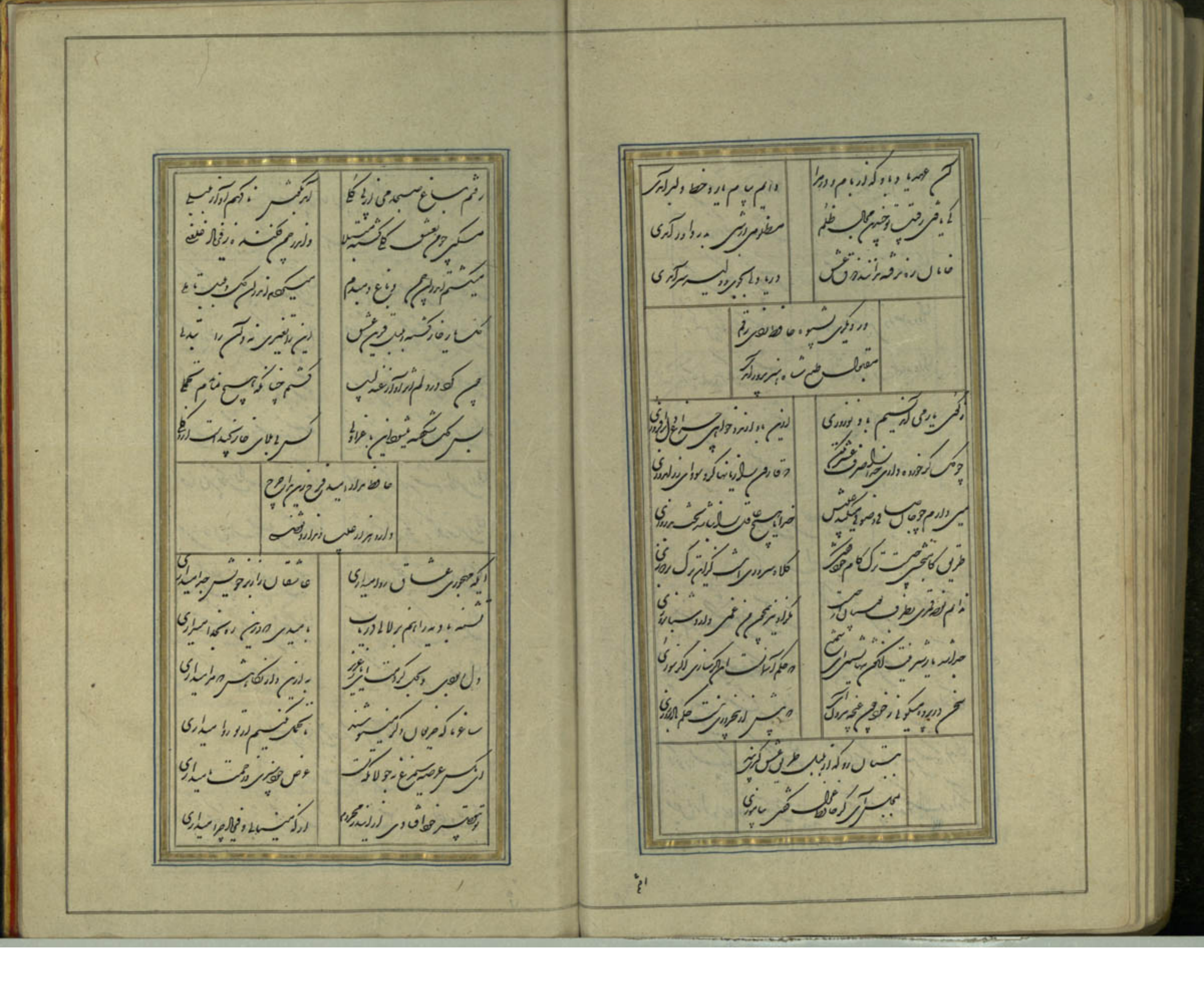
دیدم بخواب خوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد / ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

آن کو ترا بسنگدلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبه اسکندر آمدی



آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
ور دیگری بشیوه حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
طریق کامبخشی چیست ترک کام خود گفتن / کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی
ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ببستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد / بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دم بدم / میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آن را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیدست از او گلی
حافظ مدار امید فرج زین مدار چرخ / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری







در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

زمانه گر همه کشتی دهد بر باد
[illegible] مشکبو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

ره میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش بینی

مروت گرچه نامی بی نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی



جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی‌بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست / کز وی و جام میم نیست به کس پروایی

کرده‌ام توبه به دست صنم باده‌فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی

زین حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت / بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی / گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان / پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلمات است بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه / به ادب باش گر از سر خدا آگاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار / عملت چیست که مزدش دو جهان می‌خواهی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بی‌قرار من باشی

دمی به کلبه احزان عاشقان آیی / شبی انیس دل سوگوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او / اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه مرا / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی

اگر آن شراب خامست اگر آن حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شدم از خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

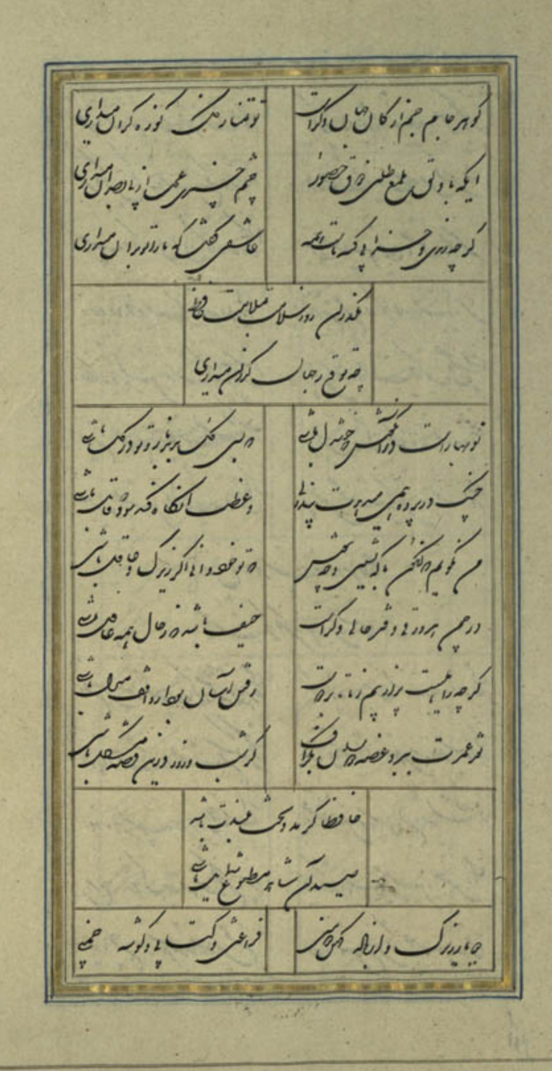
روزگاریست که ما را نگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحبنظران میداری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت / این توقع که تو از سیمبران میداری



گوهر جام جم از کان جهانی دگر است / تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور / چشم سری عجب از بیخبران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

چو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی


گوهری [illegible] شب [illegible] صافی گشتی | [illegible] که کند [illegible] آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آوری از خودکامی

بشنو [illegible] گرمی | به آب [illegible] کانی [illegible]
نه [illegible] | نه کس [illegible]
[illegible] جام | رخش [illegible] مشکین [illegible]
[illegible] | [illegible]
بگو به جان [illegible] آن لب [illegible] | [illegible]
[illegible] خلوت باغ [illegible] | لب [illegible] غنچه [illegible]
تو با سلطان [illegible] | غنیمت [illegible]
[illegible] جام [illegible] | [illegible]
[illegible] مطرب | [illegible]
چو مرغ باغ [illegible] | [illegible] جام [illegible]
[illegible] | حدیث [illegible]

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

نگار خویش به دست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی مانده است و یاسمنی

صبور باش [illegible] که حق رها نکند
چنین خجسته نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دلی صاف [illegible] جامی
گرچه [illegible] جامی

[illegible]
ساقی شمشادقدی ساده سیم‌اندامی

[illegible]
[illegible] لامی

مرغ زیرک به در صومعه اکنون نپرد
که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

[illegible] چمن
[illegible] صبح [illegible] شامی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است / مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور / که از هر حلقه زلفش هزاران بت بیفشانی

دریغ عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

گل و گلزار مشتاقان در آن ابروی پیوسته است / [illegible] گره از پیشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی

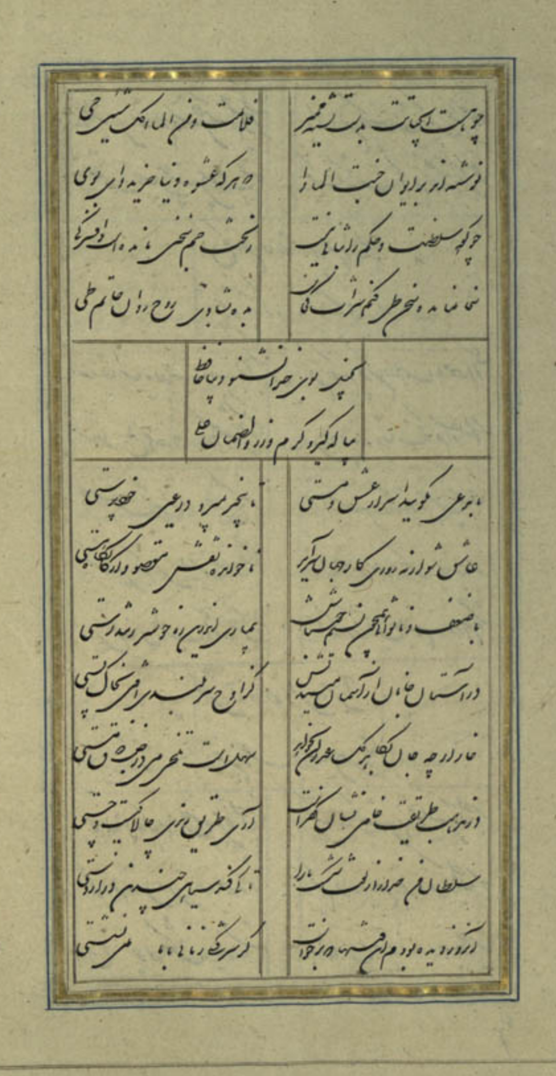
خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ / نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است / به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی



چو هست آب حیاتت به دست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی / که هر که عشوه دنیی خرید وای به وی

چو گوی سلطنت و حکم را ثباتی نیست / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده به شادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

در آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری طریق دولت چالاکی است و چستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی



در مجلس مغانم [illegible]
با عقل و صلاح [illegible] معرفت [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
یک نکته [illegible] بگویم [illegible]

[illegible] ای حافظ [illegible]
تا چشم یار گوید با ما حدیث مستی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و به ره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

[illegible] ما و دلارام ما [illegible] بودی
[illegible] بنده کاش [illegible] بودی
اگر دلم نشدی پای‌بند طرهٔ او
کی‌اش قرار در این تیره خاکدان بودی
به رخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است
به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
به خواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم کاشکی آن بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

ای قصهٔ بهشت ز کویت روایتی
شرح جمال حور ز رویت حکایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی



بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طره دستار مولوی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

صد بار بگفتم که دهم زان دهنت کام / گفتی بدهی کامم و جانم بستانی

تنگست دهانت تو مگر غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آنگه که مرا از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکسره از مهر نخوانی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری / یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی / در دست کس نبودست زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب / بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی / کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بی‌غش است دریاب وقتی خوشست بشتاب / سال دگر که دارد امید نوبهاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی / مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی



بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در [illegible] آدم وضع سلطنت [illegible] / [illegible] اصلاح کج کلاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام / رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

نور خدا نمایدت آینه مجردی / از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که [illegible] / آتش [illegible] مجمر و مجمری

گر چه به عهد [illegible] تیغ جفا کشی سری / [illegible] عهد محمدی

شعبده بازی می‌کنی هر دم و این روا / [illegible] بتا [illegible]

گر تو بدین جمال و فر [illegible] / سوسن و سرو [illegible] تو جمله شوند [illegible]

جان و دل تو حافظا [illegible] / ای [illegible] و ما [illegible] مجردی

تمّه



دو بار غمم بر زمین ده چای
ز نصرت اصول علم برافراز جای

مغنی بیا بشنو و کار بند
ز قول من این پند و امید بند

چو هم لشکر آمد بیا ای مغنی
ز چنگ و رباب و نی و دف

مغنی که بازان بر بطی
بیا ساز ده و چنگ بر بطی

دو با هم نشینیم و عیشی کنیم
دمی خوش برآریم و عیشی کنیم

مغنی به اشعار رندی غزل
به آهنگ چنگ از برای عمل

دو تا و چه را کار سازی کنم
برقص آیم و نشنوم از حکم

به اقبال دارای دیهیم و تخت
مهی میوه خسرو تاج و تخت

پناه زمین شهریار زمان
سر برج دولت شه کامران

فروغ دل و دیده مقبلان
ولی نعمت جمله صاحبدلان

چگونه ز اورنگ شاهی ارادت
که آب بقا از رخ و رای اوست

چگونه و هم شرح آثار او
دو عقل است حیران در اطوار او

چو فیروزی از چهره صبح پیش
سرافراز در مهر و شور پیش

برآرم به اخلاص دست دعا
که گفتم روی در حضرت کبریا

که یا رب به آگاهی ... تو
به اسرار اسمای حسنای تو

به حق کلامت در آیه عظیم
به حق رسالت و حق کریم

دو شاه جهان داد فیروز بخت
به اقبال شاه آسمان تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جود
فلک تا بود مظهر ... و نور

جهان تو جهان شاه منصور باد
غبار غمم از خاطرش دور باد

سکندر اساس ... و جم تمکین
شجاعی ... اساس ... دین

منصور باشد در آفاق نام
دو منصور بادا ... برام

فریدون شکوهی در ایوان رزم
مغنی بزن ... رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست
منوچهر جم را خلف چون تو نیست

اگر ... و ... آگهی ... جهان
چو جم جمله دارای ... نگین

سکندر ز ... روم ... حق ... راست
کرو ... آئینه ای ... راست

به جای سکندر ... ال ... ها
... ... کشف ... حالها

چو دریای ... ... از
... ...

ز نظم ... ... شرح ...
... ... سخن

بیارم شهی سر به چنین پیش
از این پیشتر کاوری از تمیز
زمان زمان از سپهر بلند

در این خسرو به ره در میس
ولایت ستان باش آگاه تیغ
به تیغ دگر باشد فرو دیده

ز آب آتش ای جان افروز باد
ترا سر شب و سحر ترا بخش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه
بگو بشنو ای خسرو جم کلاه

دل بینوا و مسکین بگوی
بپرس از لب جام جهان پروی

بیا ساقی آن باده روح بخش
بده تا نشینم بر آن رخش

تهی صحبت روح پرور ستم
که کام دل از سنگ جولان کشم

بیا ساقی انجام خوب و خوش
که هر دل گشاید در عیش و خوش

بیا وین سخن را بگوش کن
جهان جلوه گاهیست مرتش کن

بیا ساقی از روی پاک عمر
ببر بس روزی کن که کرده ای عمر

دمی عمر با بی نیاز است
دمی هر دم از غیب تکبیرات

بیا ساقی این چه پای دراز
ز بانگ تخم بر چه بعد

درین خونفشان عرصه رستخیز
تو خون صراحی و ساغر بریز

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
بمن ده که زر زن بود بی نسیم

ز ره را که باشد تلف در ثبات
بمی ده که درمان او با حیات

بیا ساقی از خم دیر مغان
مثلث حرارت کانیات فتح روان

گرت شیخ گوید مرو سوی دیر
جوابش بگو با گلوی بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صبوح
که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفا در درون آورم
دمی از کدورت برون آورم

بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست
چه آتش پرست و چه دنیا پرست

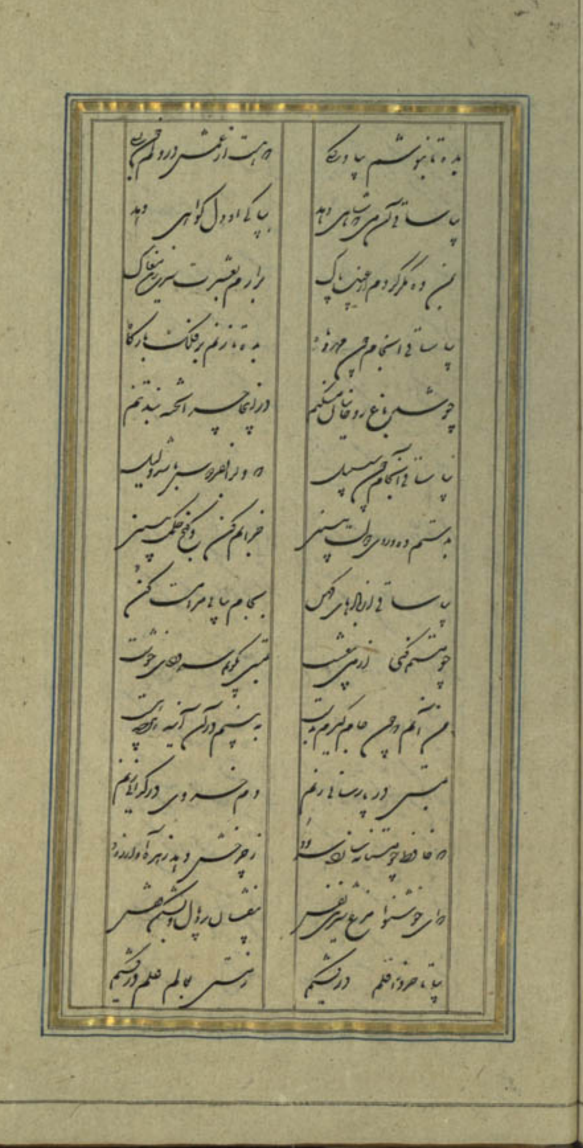
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم به آواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی این نکته بشنو ز نای
که چنگ چه می بر دهد بهر ما

دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلایی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح



بده تا برویت گشایند باز / در شادمانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو شکفته شود جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان درخورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملائک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بتاج و علم سکندری دهد

ز جام دمادم دمی دم زنیم / پی آب بر آتش غم زنیم

بیک ساغر از داو بیگانگی خوریم / چو فرصت نباشد دگر با که خوریم

که آنها در بزم طرب خوش شدند / به بزم طرب همسر دوش شدند

ازین دامگه در جهان مغاک / برفتند و بردند حسرت بخاک

بسی تحفه بردار در محنت / درین تنگنه روز بهروز گشت

دریغا جوانان در برباد شدند / خنک آنکه از عالم آزاد شد

بده ساقی آن که دو عالم زنیم / قدم بر سر هر دو عالم زنیم

سبکبار باشد بطی کرده ام / وگر خاک شد نقش نهان زنیم

در آنچرخ و این انجم آبنوس / بسی دیده دارد چو بهرام و طوس

کجا کوفتی طبل زرین بلند / که بر شیر ناکام طبع زر چنید

برآور بشر طاق خضرا نشین / بنه بر کله جان نشیمن گزین

بروطی که بر این بحث طومار را / قلم بر کش این بحث پرکار را

بده ساقی آن آب آتش فشان / ازان پیش کز ما نیاید نشان

در آرامشت این دل ادهمم / جهان کبه آیا بر آتش زنم

که فیروزی روز پیروز چهر / شنیدم که در عهد بوزرجمهر

نوشتند بر جام نوشیروان / دربغرای از جام نوشین روان

اگر پور زالی اگر پیر زال / بدستان شاهها شوی پایمال

زمین بشنو این پند آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار

در این منزل درد و جای غم است / درین دامگه شادمانی کم است

بده ساقی آن تلخ یاقوت رنگ / که بردارد از روح تلخی و زنگ

روان در ده آن عشرت آب روان / ز آب روان آتش تاب روان

از آنها چرا پیش نشستند شاد / برفتند و از کس نکردند یاد

گرامیست جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که بشنید اسرار فیلسوفان / که جمشید کی بود و کاوس کی

چو بودی عدم را که بر او شدند / درین نقطه جز نام ازو گم شدند

چو بندی دل اندر سپهر سرای / که هیچ گرمی نه بازو نیابی کجای

برو بسته دل در دیوان است / که بر داشت آن پایه بنیاد است

بده ساقی آن آب آتش خواص / که زان آب یابم ز آتش خلاص

بده شقف شش پایه زر اوق — نوازنده چنگی که هم چار طاق

درین ده که گروهی بسی آتش شنید — ده هرکس ده راه آتش کشید

تو گر عاقلی خیمه بیرون زنی شو — مزن آب خود خاک میخانه شو

تا کار روزها [illegible] سازد — دو در و نوبت آن چار زن

شو قید از بند این خاکدان [illegible] — که تا که دهد هم بدست چنگ

بده ساقی آن جام روح [illegible] — که ای دل ریش مجروح را

درین چو جامم [illegible] بود — اگر عاقلی باده بنشین از آنچه بود

چو پیمانه عمر آب است تو گا — بنشعه این نفس غنیمت شمار

شه دلو گستر که بگیرد — بسی پر آن باده خود چه

تو نیز آنچه کاری بهار سرور — خیال گاهی بدیدم در ری

درین حقه سبز چندین مباز — ده هم مهره دزد است هم مهره زن

بده ساقی آن آب افسرده را — بنی زره بسازان دل مرده را

ده هر باره جستی ره [illegible] — سر کعب وی داستگیر [illegible]

هر انکه کند درستان بود — به عارض دستان با بود

هرآن [illegible] که در سر است — قد دلبر باده سیمی بر است

بجز [illegible] باده دوزی شد است — بجز خاک خوبان [illegible]

بیا بنشینیم و ساغر کشیم — دم از دل برآریم و دم در کشیم

شنیدم که [illegible] — میخانه بیک جام [illegible]

دو رستم گران [illegible] — از روشن و تر بر که باشد سرات

بده ساقی آن [illegible] نوا — دو سیری بود با ده از [illegible]

که دارد که دارای آفاق بود — برابر که در جهان طاق بود

چو دین دار [illegible] — بهوش بس بجز گور و تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش — چو نوشی دمی باز آید بهوش

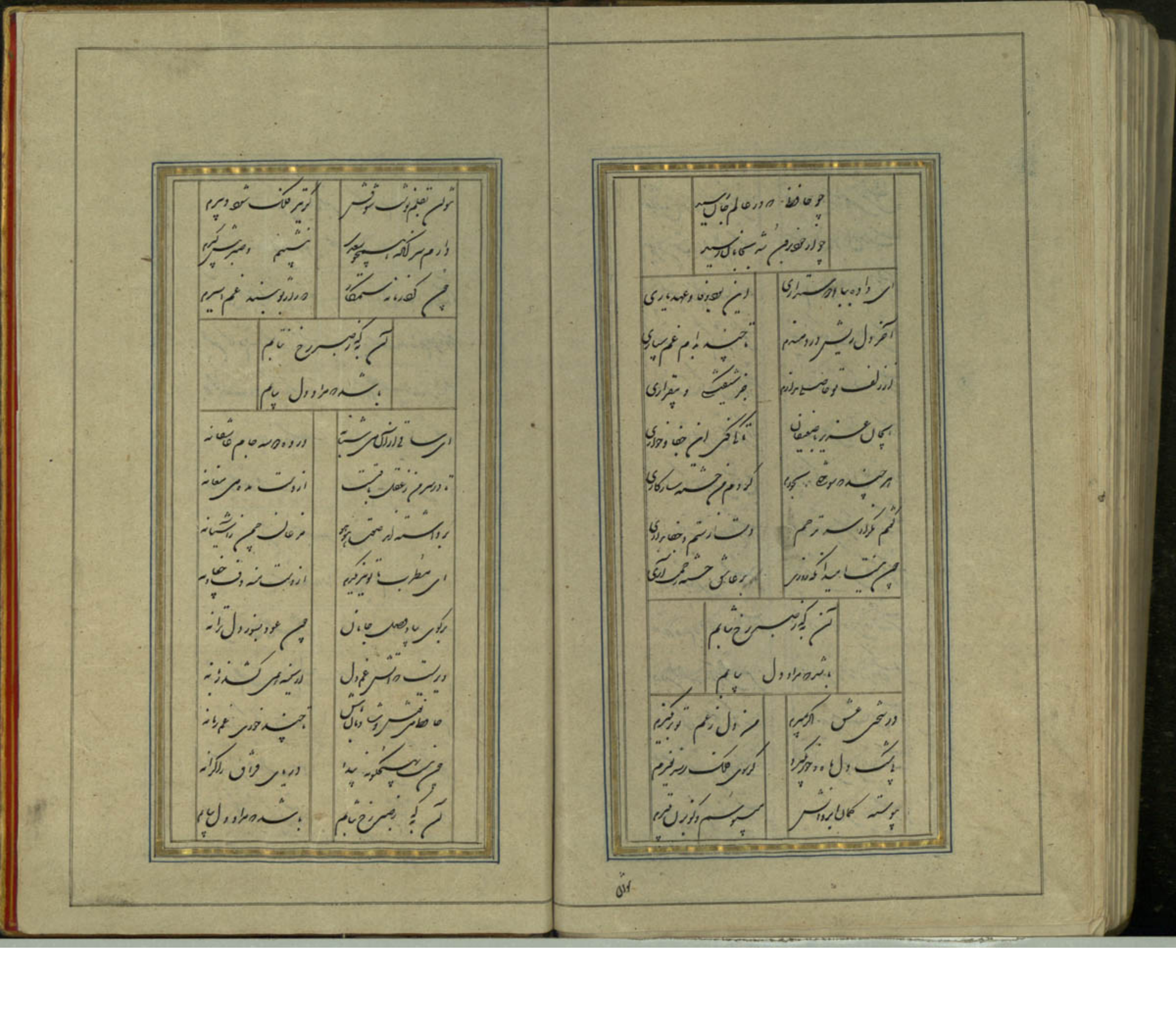
دو هر دم دو مطرب دو آواز خوش — ز در و دهد بوی جان سرخوش

در این طرب آهوی سرخوش — [illegible] درین دانه در دام سر

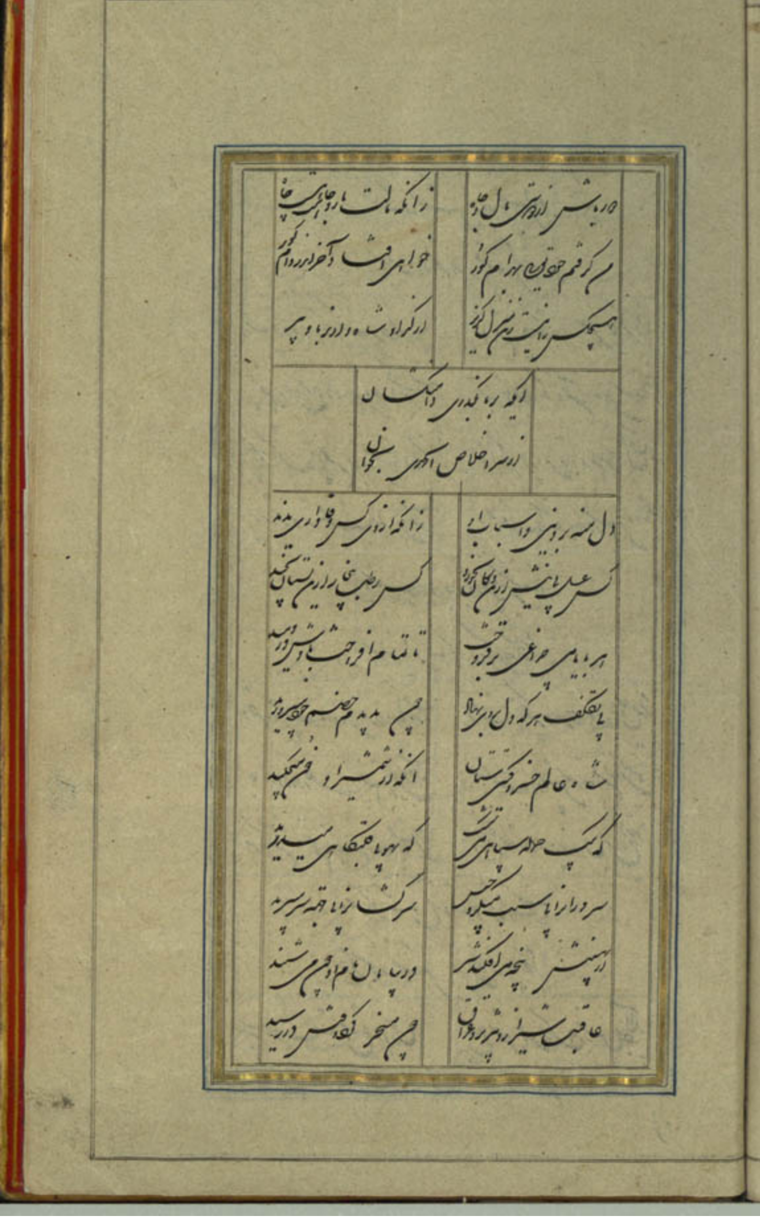
در جا کرده [illegible] کوب — ره میفروشان [illegible]

مراکب آتش خواهند دید — [illegible] خلاصه [illegible]

بجای بر من آورد جوش — [illegible] پا فسرده بیش







از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صحیفه نشان ندارد
حیران شده‌ام درین چه منظر | در خورد رخت بیان ندارد
مرغی که بسوی تو کند پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان نداد زلفت | می‌دان به یقین که جان ندارد
زد تیر دلم کمان ابرویت | کش چشم تو در کمان ندارد
چون یار ستمگر است نازی | پروای شکستگان ندارد

آن کیست که بر حضرت نوح نامم
باشد همه مراد دل نامم

هرکه آمد در جهان پر شور | عاقبت می‌بایدش رفتن به گور
دور و عقبت دنیا چه بیا | تا دل جانها و ویران شدن
ول منه بر این سرای پر ستم | ترک ره بسیار و بیشوای تهم
رو اهل معنی بگذر ز سبع | هست چون ویرانه خانه کنج
راهی در جهت شوی از | خار فال کاشانه راه پرغم
جان قامت راست باید دگر | زانچه مال بر کس نماند دیگر





روح القدس آن سروش فرخ / بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهی که یا رب / در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد / منصور مظفر مؤید

حسن این نظم از بیان مستغنی است / بر فروغ خور که جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشش باد / [illegible]
معجز است این نظم یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس [illegible] بر این نمط / کس [illegible] درّی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشد جگر به جفا / همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش

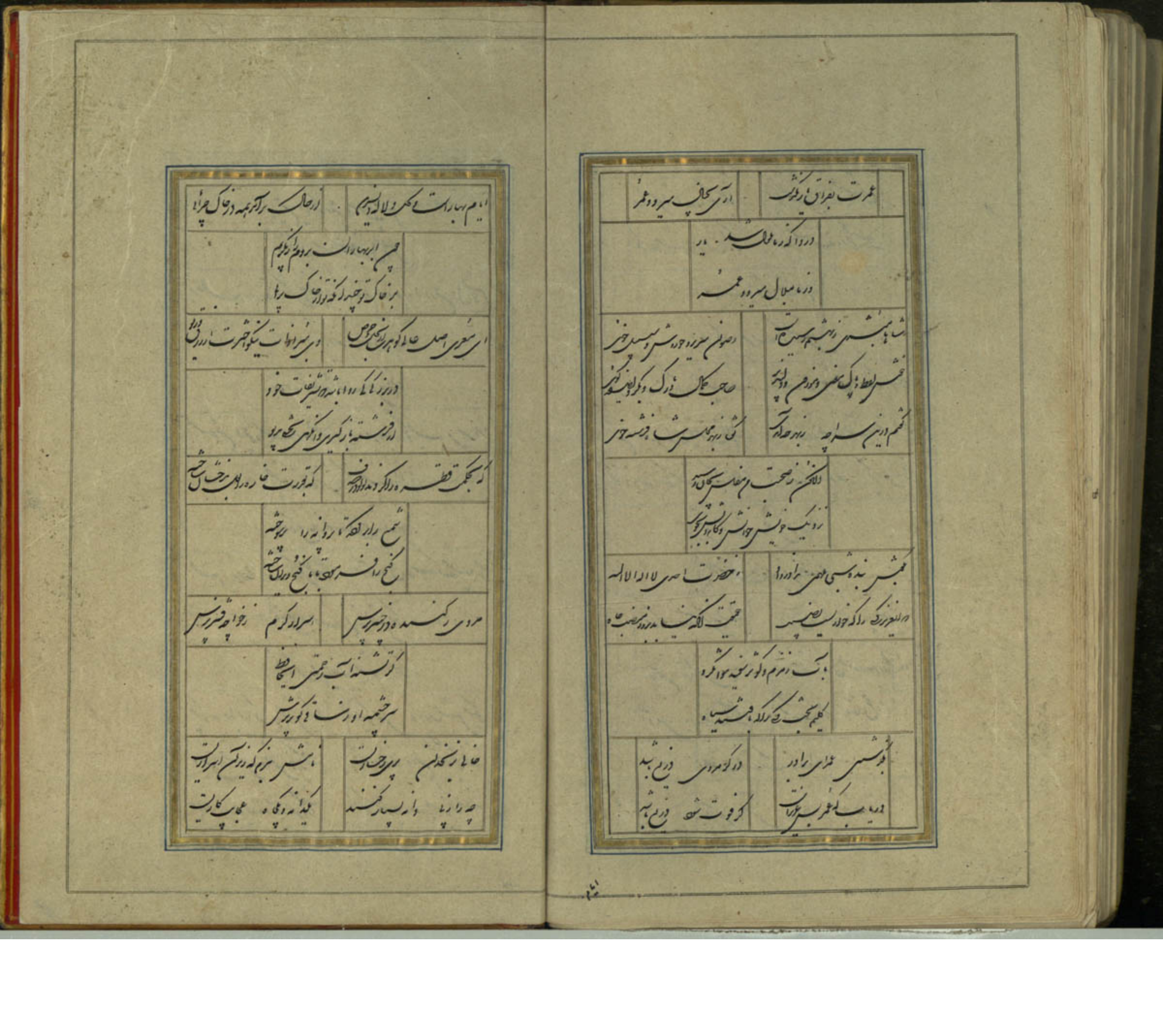
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نعوذ بالله [illegible] / [illegible]

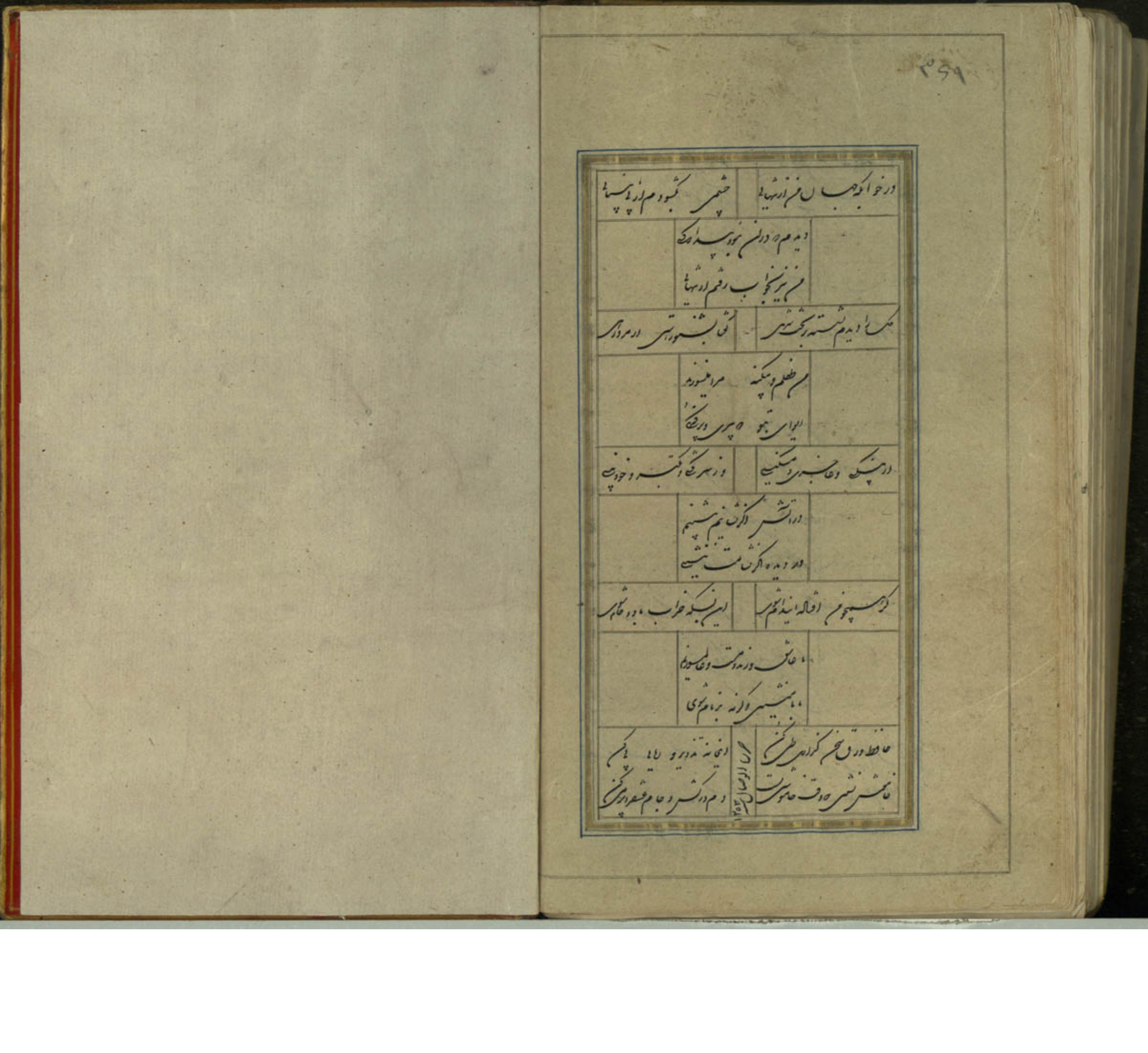
[illegible]
[illegible]

سگ بر آن آدمی شرف دارد / که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید / تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دوست [illegible] / سگ [illegible] آستان [illegible]

حیف باشد که سگ وفا دارد
آدمی دشمنی روا دارد







در خوابگه جهان فرزانه‌ها | چشمی گشوده‌ام ز پی پیمانه‌ها

دیدم مرا در آن نبود پیمانه‌ای که
من بر سر نجواب رقیم از شهیدها

ملکی را دیدم نشسته بر تخت شهی | گفتی تشنه‌ست از مردان

من ظلم و ستم مرا فسوده
دیوانی تو و پری و رنگ

از چنگ و چاه بری و مسکنی | و ز سر گشته نگه و خون

در آتش اگر نیم نشستم
در دیده اگر نمت نشستم

گر پسی چو من افتاده ایستادم | این نشسته خراب باده خاموش

ما عاشق و رندیم و قلندیم
ما مستیم و از نه بر بام کوی

حافظ در این حرم گرفتی طریق | ایمنی نه بدین در و بام و پای
خاموش نشسته واقف خاموشی است | دم در کش و جام عشق را در کش

سنة ۱۲۵۲



